

فصل اول کارول

در آینه به خود نگاه میکنم و مطمئن میشوم که آن قسمت مزخرف، مرموز و عجیب موهایم معلوم نیست. حتی فکر کردن به آن هم آزار دهنده است. وسط موهای قهوه ای رنگ فردی تکه ای با رنگ آبی خیلی روشن باشد. برای هزارمین بار از صبح تا الان آنها را لای بقیه موهایم فرو میکنم و دقت میکنم که حتی تاری از آن آبی های بیخود معلوم نباشد. صدای فریاد خانوم گارسیا حواسم را از موهایم به مشتری ها بر می گرداند: "عجله کن کارول. کلی مشتری اون بیرون رو صندلیا نشستن و منتظرن سفارش هاشون رو آماده کنی."

-الان میام خانوم گارسیا .

و به سمت آشپزخانه میروم. همین طور که لیوان سرامیکی کوچکی را زیر قهوه ساز نگه داشته ام، صحبت های دختر هایی که روی میز نزدیک آشپزخانه نشسته اند را می شنوم. میدانم گوش دادن به حرف مردم آن هم یواشکی کار خوبی نیست ولی هرکس که این قانون نا نوشته را گذاشته به احتمال 110 درصد پیشخدمت یک کافه شلوغ که کاری جز کنار قهوه ساز یا همزن یا هر کدام از وسایل عجیب غریب اینجا ایستادن و گوش دادن به حرف مردم ندارد، نبوده. البته که 90 درصد حرف هایی که می شنوم برمیگردد به شاهزاده ی جذاب و خوشتیپی که تا سه هفته ی دیگر قرار است به پادشاه جذاب و خوشتیپ تغییر نام دهد، بر میگردد. دختر ها از زیبایی لبخند و چشم هایش و هزار چیز بیهوده ی دیگر می گویند و پسران از اینکه به او حسادت می ورزند. دلم به حال پسر ها می سوزد. یک نفر شاهزاده جای میلیون ها پسر را گرفته است.

قهوه آماده می شود. به لیوان کوچک درون دستانم نگاه می کنم. مردم 10 یورو بابت آن می پردازند. درکشان نمیکنم. قهوه را به میز همان دختر ها می برم و می پرسم: "چیز دیگه ای لازم نداری؟"

- به کیک شکلاتی میخوام.

- به نظرم خیلی چاق شدی ماری. اینجوری توی جشن شاهزاده تو رو شبیه یه خرس تپل میبینم و باهات نمی رقصه.

به دختر... ماری، نگاه میکنم. او چاق نیست. هست؟ ای خدا. ماری می گوید: "راست میگه. کیک نمی خوام."

- چشم.

دوباره به آشپزخانه برمیگردم و همان طور که دارم سالاد یکی از گیاهخواران را درست میکنم، لالایی آرامی که هیچ ایده ای درباره ی اینکه از کجا آمده، ندارم را زمزمه میکنم.

-چشماتو ببند زیبا.

لالایی رویا.

آینده به تو لبخند می زند

اما....

شاید روزی از روز ها

تاریکی بیاید و فرا بگیرد آن را.

نمیدانم که می شود آن را لالایی خواند یا نه ولی آن را دوست دارم. سالاد را برای آن پیرمرد می برم و سوال تکراری و همیشگی پیشخدمت ها را می پرسم: "چیزی لازم ندارین؟"

پیرمرد نگاهم می کند و لبخندی میزند: "ممنون دخترم. خسته نباشی."

و نگاهش را به انبوه کاهو و گوجه ی رو به رویش می دوزد. خب... باید اعتراف کنم هیچکس در شبانه روز به من نمی گوید خسته نباشی یا ممنون دخترم. به ساعت نگاه میکنم. 6:45 است و یک ربع دیگر کارم تمام می شد. ولی... کار سخت تازه از ساعت هفت شروع می شود. غرغر های پرل و آمیتیس و امرالد. درک نمیکنم که چطور مادری می تواند آنقدر اعتماد به نفس داشته باشد که نه تنها اسم خودش را به پرل تغییر دهد بلکه اسم دو دختر شلخته اش را هم از روی سنگ هایی قیمتی بگذارد. همان طور که دارم از فکر کار های خانه کلافه می شوم، خانوم گارسیا می گوید: "شیفتت تمومه. میتونی بری." پیشبند را باز میکنم و روی دیوار آشپزخانه آویزانم میکنم. در راه خانه، همه ی تلوزیون ها و بلبورد های شهر دارند شاهزاده را که دارد درمورد نظرش راجع به پادشاه شدن حرف میزند، نشان میدهند. چیز غیر قابل باوری که وجود دارد این است: شاهزاده در تمام مصاحبه ها از این ماجرا ناراحت به نظر می آید. هرچند سعی می کند آن را نشان ندهد. ولی اگر در کل این کشور، کلا بیست نفر ناراحتی را درک کنند، یکی از آنها من هستم. شرط می بندم. هر چه قدر هم که تلاش میکنم او را درک کنم، نمی توانم. آخر چرا باید کسی از قدرت، غذای مجلل، تاجی از الماس و محبوب همه بودن بدش بیاید. من از همه ی اینها بیزارم. قدرتی که با آن گاهی مردم بی گناه می میرند، تاجی سنگین و نمادین که باعث سردرد می شود و صحبت ها و شایعه هایی که مردم درباره ی آدم می گویند و می نویسند. اما هرچور فکر میکنم اینها باید برای یک شاهزاده که حداقل دوسال بیشتر از کل سن من را در این شرایط زندگی کرده، طبیعی باشند. نه شاهزاده را درک می کنم نه دخترانی که از کیک شکلاتی برای رقصیدن با او دست می کشند و نه پسرانی که به او حسودی می کنند. فکر کنم در کل این سرزمین فقط خودم را درک کنم. که خودم را نیز گاهی درک نمیکنم. در همین فکر ها هستم که به سر کوچه ی خانه مان... خانه شان، می رسم. من هیچوقت آن جا را خانه نخوانده ام. گاهی به این جمله فکر می کنم که خونه حتما نباید به مکان باشه و خونواده حتما نباید نسبتی با آدم داشته باشن. ولی چه این تعریف درست باشد چه نه، من نه خانواده دارم و نه خانه. نفس عمیقی می کشم و به سمت خانه ی آنها می دوم تا دیر نکنم و درد همیشگی پایم را نادیده می گیرم. صدای فریاد امرالد از سه خانه آن طرف تر شنیده می شود. ای خدا باز چی شده؟ وقتی در را باز می کنم با فاجعه ای خنده دار رو به رو می شوم. موهای امرالد لای فرکننده ی مویش گیر کرده و او دارد جیغ می زند. به نظرم خنده دار است اما نمی خندم چون به هیچ وجه دلم نمی خواهد فریاد های پرل هم به جیغ های امرالد اضافه شوند. به سمت خواهر ناتنی ام می روم و می گویم: "بذار کمکت کنم." و دستم را سمت موهایش می برم تا گره های دور فرکننده را باز کنم. پس از چند دقیقه باز می شوند و موهایش آزاد می شوند. هرچند به طرز کاملا غیر امرالدی به هم ریخته هستند. صدای پرل می آید: "کارول؟ تا الان کجا بودی؟ دقیقا سه دقیقه دیر کردی. نظرت با تنبیه چیه؟"

به ساعت نگاه میکنم و میبینم تازه ساعت هفت شده و در واقع زود آمده ام ولی برایم مهم نیست. چون حتی اگر حق با من هم باشد، پرل باز هم تنبیهم می کند و اگر با او مخالفت کنم، تنبیه سخت تری در

انتظارم خواهد بود. امرالد می گوید: "به نظرم باید تا یه هفته بهش غذا ندیم." و می خندد. در دل با خود می گویم: منظورت اینه که همون دو تا خورده نون و چهار قاشق سوپی که هر شب بهم میدینم، تا یه هفته نداشته باشم. به نظرم خیلی فرق نمی کند. پرل می گوید: "به نظرم دو شب کافیه و البته که باید کار بیشترم بکنی." هعی... تنها چیزی که می توانم بگویم این است: "باشه."

پرل می گوید: "برو مترو بیار و اندازه های امرالد و آمیتیس رو بگیر. خیاط گفت تا فردا برای مشخص کردن اندازه ها وقت داریم."

آنها هنوز دعتنامه ای برای رفتن به مهمانی دریافت نکرده اند ولی به فکر لباس هستند. هی خدا چرا مردم انقد وقتشون رو الکی هدر میدن؟ به اولین اتاق راهرو می روم و متر را می آورم. سمت آمیتیس می روم و متر را دور کمرش قرار می دهم. امرالد با اعتراض می گوید: "چرا منو تو اولویت قرار ندادی؟" و اخم می کند. رفتارش شبیه کودکی پنج ساله است که از این واقعیت که باید برای سوار سرسره شدن، در صف بایستد دلخور است. با این تفاوت که خواهر ناتنی عزیز بنده نوزده سال سن دارد. آمیتیس می گوید: "امرالد میشه انقد لوس نباشی؟" بین کل این خانواده ی مزخرف، آمیتیس را بیشتر از همه دوست دارم؛ چون هم همه ی حرف هایی که خودم نمی توانم به امرالد بزنم را به او می گوید و هم اینکه مهربان تر و ملایم تر از خواهر و مادرش است. امرالد در جواب، چشمانش را می چرخاند.

حدود بیست دقیقه طول می کشد تا اندازه ی دو خواهر را بگیرم و بعد به آشپزخانه می روم تا شام درست کنم. پرل از سالن پذیرایی فریاد می زند: "امشب کروک موسیو با سوپ پیاز درست کن." - باشه.

و شروع می کنم. فکر کنم پرل می خواست تنبیهش تاثیرگذار تر باشد و برای همین گفت کروک موسیو درست کنم. آنها این ساندویچ را خیلی دوست ندارند ولی من عاشق آن هستم و از آنجایی که امشب خبری از شام نیست... بیخیال فکر کردن به کروک می شوم و خود را مشغول خورد کردن پیاز می کنم. از پیاز و هر چیز که مربوط به آن باشد متنفرم. توپی سفید است که کاری جز سوزاندن چشم نمی کند. البته باید بگویم خواص دیگری که دارد اصلا برایم مهم نیستند. شام که آماده می شود، میز را می چینم و به اتاقی که در پشت بام است می روم. جایی که آن را اتاق خوابم می خوانم. رو تخت کهنه ام می نشینم و به آینده فکر می کنم. به روزی که بتوانم برای سرتاسر دنیا آواز بخوانم. روزی که کودکی ناراحت با گوش دادن به آهنگم کمی آرام شود. یا صدایم در جشن تولد ها، مهمان مهمانی شود. هی کارول... تا اون موقع کلی مونده. ولی بالاخره، یه روزی میاد که از این جهنم خلاص میشی. بلند می شوم و سعی میکنم تخت نا مرتبم را سر و سامان بدهم. ناگهان سرم درد می گیرد و پاهایم بی حس می شوند. وای نه! دوباره نه! برای اینکه نیفتم دسته ی صندلی شکسته ام را می گیرم ولی به هر حال زمین می خورم.

مردم شهر در صفا بلند بالا منتظر ایستاده اند و غمی سنگین در چشم هایشان موج می زند. خانوم گرین، پرل، امرالد، آمیتیس و... خودم. بقیه مردم هم هستند. مادری برای فرزندش اشک می ریزد. کودکی روبه خونی ریخته شده روی زمین، جیغ می زند. ابتدای صفا، جلادی ایستاده و سر مردم بی گناه را می برد. گاه و بیگاه بمبی منفجر می شود و مردمی که سر خود را از دست نداده اند می سوزند و این روند ادامه دارد. در میان صفا نگهبانانی هستند که نمی گذارند مردم از این مهلکه فرار کنند. چه کسی این بلا را سر مردم آورده است؟؟ چه کسی انقدر بی رحم است؟؟ آن طرف تر از پنجره ی قصر

پادشاه، نه همان شاهزاده... دارد به پایین و جان هایی که گرفته می شوند نگاه می کند. چرا کاری نمی کند؟ چرا دستور نمی دهد این دیوانه بازی را تمام کنند؟ زمان کمی عقب تر می رود و شاهزاده ی محبوب... همان پادشاه، در حال سخنرانی است. مردم پس از اتمام سخنرانی، فریاد می زنند، اشک می ریزند و همه چیز تمام می شود. شاهزاده دستور کشتار را داده است.

فصل دوم کارول

فریادی خفه از روی درد می زخم و دندان هایم را روی هم می فشارم. به حال برمی گردم. هرگز نفهمیدم چرا گاه و بیگاه قسمت هایی از آینده را می بینم. همیشه هم دردناک است. سرم انگار منفجر شده و احساس می کنم پاهایم وجود ندارند. باد از زیر در وارد اتاقم می شود و به قطرات عرق روی پیشانی ام میخورد و باعث می شود بلرزم و دندان هایم به هم بخورند. اما دردناک تر از همه، آن آینده ایست که دیده ام. باید جلوی این اتفاق را بگیرم. باید به بفهمم چرا شاهزاده پس از تاجگذاری چنین کاری می کند. باید برای زنده ماندن این کار را بکنم.

صبح وقتی از خواب بیدار می شوم، حس بدی دارم. چطور قرار است بفهمم آن آینده ای که دیدم چگونه به وجود آمده؟ چطور می خواهم جلوی آن را بگیرم؟ صد درصد به کمک کسی نیاز دارم. اما آیا کسی حرفم را باور می کند؟ احتمال زیاد نه. چه کسی باور می کند که من می توانم آینده را ببینم؟ اصلا چرا باید کسی این چیز غیر قابل باور را باور کند؟ ای خداااا... چه کنم؟؟

همین طور که سعی بر آرام کردن ذهن آشفته ام دارم، به آشپزخانه می روم و صبحانه را آماده می کنم. وقتی صبحانه حاضر می شود به سمت کامپیوتر روی میز می روم و روشنش می کنم. یکی از کار هایی که هر روز باید انجام دهم این است که ایمیل پرل را چک کنم و اگر کسی پیامی ارسال کرده، به او بگویم. لیست پیام ها را می آورم و جدیدترین پیامی که آمده، از طرف خانواده ی سلطنتی است. وسوسه می شوم آن را باز کنم ولی شک دارم پرل از این کار خوشش بیاید. پس بیخیالش می شوم. نیم ساعت بعد خانواده ی ناتنی ام بیدار شده و به اتاق غذاخوری می آیند. به پرل می می گویم: "یه میل از طرف قصر دارین." کامپیوتر را روشن می کند و خیلی سریع می خواندش. پس از خواندنش، فریاد می زند: "دعوتنامه ی مهمونی قبل تاجگذاریه." خب... خوشحالم که صبح وقتم را برای خواندنش تلف نکردم. دیر یا زود این نامه به دست همه مردم شهر می رسید. هفته ی قبل در تلویزیون اعلام کردند که دعوتنامه ها به زودی به دست همه می رسند. در عجبم چرا صبح این را یادم نبود. امرالد داد می زند: "وای بالاخره اومد."

آمیثیس می پرسد: "به نظرت کدوم گردنبندمو بندازم؟"

امرالد می گوید: "هرکدومو میندازی حواست باشه که اون زمرده رو من میندازم."

آمیثیس چشمانش را می چرخاند.

به ساعت نگاه می کنم. هشت صبح. باید به کافه بروم. خداحافظی می کنم و از خانه بیرون می آیم.

در راه دوباره به این فکر می کنم که چگونه می توانم سر از آن آینده دربیآورم. نزدیک کافه که می رسم، ناگهان راهی به ذهنم می آید. به مهمانی می روم، اتاق شاهزاده را پیدا می کنم، آن را می گردم تا

شاید جوابی برای چرا های بی شمار ذهنم پیدا کنم. فقط مشکل اینجاست که نه میدانم اتاق شاهزاده کجاست و نه قرار است پرل اجازه بدهد که به جشن بروم. خدایا چه کنم؟

در همین افکار به کافه می رسم. پیشبندم را می پوشم و کارم را شروع می کنم. بیشتر روز به تلاش برای تمرکز روی کارم می گذرد تا خود کار. با ذهنی سردرگم، شکلات داغ میز شماره 5، کوکی میز 8، کروسان و قهوه ی میز کنار پنجره و کلی سفارش دیگر را آماده می کنم. عصر در راه برگشت، خانم کالین- خیاط لباس های دو خواهر و مادر ناتنی ام -را می بینم. سه جعبه که احتمالا برای لباس های آنهاست در دست دارد. من را می بیند و می گوید: "وای خدا رو شکر دیدمت. فکر میکنی بتونی کمک کنی اینا رو ببرم خونتون؟"

-بله. حتما خانوم کالین.

دو جعبه را از او می گیرم. یا خدا! چقدر سنگین هستند. چگونه تا اینجا تنهایی سه جعبه به این سنگینی را آورده است. اصلا بعید می دانم واقعا درونشان لباس باشد. البته باید بگویم یکی خیلی سنگین و دیگری وزن معمولی دارد. به خانه که می رسیم، پرل به خیاط سلامی می کند و می پرسد: "اینها همون لباسای جشنن؟"

- بله.

در دل با خود می گویم: چطور ممکن است در یک روز سه لباس دوخته باشد؟!

خانم کالین به من اشاره می کند و می گوید: "برای این یکی دخترتون لباس نمیخواهین؟"

با شنیدن حرفش می خواهم از خنده منفجر شوم. چه باعث شد فکر کند پرل حاضر می شود یک لباس مهمانی برایم تهیه کند. دو: اصلا بگذارد به مهمانی بروم. پرل در جواب برای حفظ ظاهر مادری مهربان به من لبخند می زند و می گوید: "فکر نکنم لباس لازم داشته باشه." خب... حقیقت را گفت. من به لباس های پف پفی با روبان و مروارید احتیاج ندارم. اصلا تصور اینکه چیزی پف دار دور کمرم باشد هم آزارم می دهد. خیاط سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد و به سمت آمیتیس و امرالد می رود.

وقتی می بینم کسی با من کاری ندارد به اتاقم می روم، روی تختم می نشینم و به نقشه ی نصفه نیمه ای که کشیده ام فکر می کنم. اول از همه باید راهی برای رفتن به قصر آن هم بدون اینکه پرل بفهمد، پیدا کنم. خودش وقتی بچه بودم گفته بود: "دلم نمیخواد تو رو به مهمونی هایی که میرم ببرم. این شامل مهمونی های دوستام، جشن تولد ها و خصوصا مهمونی های سلطنتی میشه. و فکر نکنم لازم باشه دلیلش رو بهت بگم." برای همین پرل نباید بفهمد. از دیوار قصر بالا رفتن، رسیدن به یک پنجره و وارد شدن اولین راهی بود که به ذهنم رسید. نمی دانم با چه عقلی این راه به ذهنم آمد. در بدترین حالت نگهبان ها دستگیرم می کردند و همه چیز خراب می شد و در بهترین حالت، سر می خوردم و سرم می شکست. سعی می کنم به راهی کم خطر تر فکر کنم. پس از مدتی که به نظرم سال ها طول می کشد راهی به ذهنم می رسد. ماسک بالماسکه ای پیدا می کنم. پیراهنی که دویدن در آن راحت باشد می پوشم. چند ساعت بعد از رفتن خواهر ها و مادرم مثل یک مهمان به قصر می روم. قبل از اینکه پرل بفهمد که آنجا هستم در راهرو های قصر پنهان می شوم و به دنبال اتاق شاهزاده می گردم. اتاق را پیدا می کنم و

قبل از اینکه جشن تمام شود و شاهزاده به اتاقش برگردد، می فهمم که آن آینده چطور به وجود آمده و پس از آن برای تغییر دادنش همه ی تلاشم را می کنم. این راه حل به میزان زیادی خوش شانسی و سریع بودن احتیاج داشت. که من دومی را داشتم. می ماند اولی. در مورد نقشی که شانس در قصر برایم ایفا می کرد، فکر کردم. خب... باید خوش شانس باشم تا بتوانم اتاق شاهزاده را از میان آن همه اتاق پیدا کنم. باید شانس داشته باشم تا نگهبان ها مرا نگیرند. باید خوش شانس باشم که اگر حتی توانستم اتاق را پیدا کنم، خیلی دیر نشده باشد. این افکار نامید کننده را از ذهنم بیرون میکنم. حداقلش این است که الان تا حدی نقشه ای دارم که به آن عمل کنم. بلند می شوم و برای درست کردن شام پایین می روم.

فصل سوم کارول

به لطف مغز با خود درگیری که دارم، حین خوردن گوشت و سبزی ها 4 بار انگشتانم را می برم. بعد از چیدن میز به اتاق بر می گردم و در کمدم را باز می کنم. به دو شلوار جین و سه تیشرتی که دارم زل میزنم. یعنی هیچ پیراهنی ندارم؟ باید داشته باشم. به خودم می خندم که یادم نیست چه لباسی دارم و چه لباسی ندارم. کمد را زیر و رو می کنم و بالاخره پیراهنی پیدا می کنم. آن را دو سال پیش از خانوم گارسیا برای کریسمس گرفته بودم. به من گفته بود لباس زیادی برای کار در کافه تکراری هستند و آن را برایم خریده بود. پیراهنی نخی با رنگ آبی تقریباً روشن که تا زانوهایم می آمد، آستین های کوتاهی داشت و دور یقه اش تعدادی گل کوچک بود. آن را بیرون می آورم و با فشار تکان میدهمش تا چروک هایش از بین بروند. اگر از اتو استفاده کنم، پرل می فهمد کاسه ای زیر نیم کاسه است. چروک ها تا حد قابل قبولی از بین می روند. لباس را آویزان میکنم و در کمد را می بندم.

روز بعد که از کافه برمیدگردم، پرل، آمیتیس و امرالد را می بینم که منتظرم هستند تا کمکشان کنم برای مهمانی حاضر شوند. وقتی لباس امرالد را می بینم می فهمم چرا آن جعبه خیلی سنگین بود. روی دامن بلند و سبز رنگش، تعداد قابل توجهی سنگ های تزئینی ریز و درشت دوخته شده بود. لباس قشنگی بود، ولی به نظرم پوشیدنش جز عذاب چیز دیگری نداشت. وقتی کارم تمام می شود پرل می گوید: "امشب خوش به حالت. ما خونه نیستیم و تا دیروقتم بر نمی گردیم. فقط حواست باشه که اگه بفهمم امشب کسی تو رو تو مهونی دیده، خودت میدونی چی میشه."

-بله میدونم.

-خوبه.

و می روند. به محض رفتنشان لباس را از کمد بیرون می آورم و می پوشم، ماسک بالماسکه ای که از خانوم کالین گرفتم را بر می دارم و موهایم را با کشی ساده می بندم و نقشه را بار دیگر با خود مرور می کنم. برو به قصر. اتاق رو پیدا کن. دلیل رو بفهم. مراقب باش کسی متوجه نشه اونجایی و برگرد. پس از دو ساعت، چاقویی کوچک که قبلاً از همسر پرل گرفته بودم را بر می دارم. فقط برای احتیاط. و به سمت در می روم و از خانه خارج می شوم. آدرس قصر را از روی دعوتنامه خوانده و حفظ کرده بودم. سوار اتوبوس می شوم و قسمتی از مسیر را با آن طی می کنم. بقیه راه را با نهایت سرعت می دوم. وقتی به قصر می رسم، چند ثانیه ای درنگ می کنم تا نفس هایم به حالت عادی برگردند، سپس ماسک را به صورتم می زنم و به سمت ورودی می روم. نگهبانی اسمم را می خواهد و من هم اسم خود را می گویم. بهترین جا برای پنهان کردن چیزی، جایی در معرض دید است. مردم به چیز هایی که

جلوی چشمشان است، کمتر شک می کنند تا چیز های مخفی. پس از چک کردن اسم می گذارد وارد شوم. به محض اینکه پا به داخل قصر می گذارم به تندی وارد یکی از راهرو های نزدیک در می شوم و سریع راه می روم. صد درصد اتاق شاهزاده در این طبقه ی پر سر و صدا نیست. پس به دنبال پله یا آسانسوری برای رفتن به طبقات دیگر، می گردم. بالاخره در گوشه ای، آسانسور را می یابم. پس از سوار شدن، دکمه ای را می زوم و آسانسور شروع به حرکت می کند. به محض اینکه توقف می کند، بیرون می آیم و... دو طرفم پر از در های بسته است. بعید میدانم اتاقش در این طبقه با این همه در باشد. ولی باز هم از زیر چند در به داخل نگاه می کنم. وقتی مطمئن می شوم اتاق اینجا نیست دوباره به آسانسور بر می گردم. روی دیوارش نوشته در طبقه ی 10 ام نگه نمی دارد. تعجب می کنم که چرا بار اول که سوار شدم آن را ندیدم. طبقه ی 9 را فشار می دهم و با بی قراری منتظر می مانم. دوباره پیاده می شوم و از زیر در ها، دنبال اتاقی مجلل و باشکوه می گردم. اتاقی که برای یک شاهزاده طراحی شده باشد. همه ی اتاق ها، همه ی همه ی آنها زیبا هستند اما نه به اندازه ای که بشود گفت اتاق شاهزاده هستند. شاید اتاق درباریان باشند. همین طور که در حال گشتن هستم صدای پاهایی می شنوم و پس از آن صدای دو زن می آید. سریع خود را پشت ستونی کلفت و نقاشی شده پنهان می کنم. صدای قلبم در گوش ها و سرم فریاد می زند. *نکنه بفهمن من اینجام؟؟ نه! نباید بفهمن.* نفسم را حبس می کنم و به حرف هایشان گوش می دهم. دارند در مورد سخت بودن رفت و آمد به اتاق وارث تاج و تخت حرف می زنند. اینکه چرا آسانسور به آنجا نمی رود. صبر کن ببینم. آسانسور به طبقه ی اتاق شاهزاده نمی رود. طبقه ی 10. منتظر می مانم تا صدا ها دورتر شوند و بعد خیلی آرام و بی سر و صدا به جایی می روم که خدمتکار ها آنجا بودند. راه پله ای می یابم و از آن سریع ولی بدون تولید هیچ صدایی بالا می روم. در دل از آن ندیمه ها بابت لو دادن جای اتاق تشکر می کنم. *یا خدا چقدر پله داره.* سرعتم را بیشتر می کنم. وقتی به انتهای پله ها می رسم، ریه هایم در حال فریاد زدن هستند. و زانو هایم درد می کنند. مهم نیست. اینها بهتر از جدا شدن سرم یا سوختن در آتش هستند. از راه پله بیرون می روم و وارد راهرو می شوم. وقتی به مسیر رو به رویم، دیوار ها و زمین نگاه می کنم، مغزم توانایی پردازش آن ها را ندارد. این طبقه ساده ترین طبقه ی قصر است. تابلویی روی دیوار ها آویزان نیست، به غیر از یک گلدان کوچک و ساده چیز دیگری در راهرو نمی بینم و پرده ها هم مخملی و گران قیمت نیستند. پلک می زوم. *نکنه یه طبقه دیگه باشه؟* اما طبق گفته ی خدمتکار ها باید همین طبقه باشد. دوباره صدای قدم های فردی را می شنوم. *نکنه خود شاهزاده باشه؟ یعنی مهمونی تموم شده؟* از وحشت نمی دانم چه کنم. سریع می دوم و پشت دیوار قایم می شوم. *خدایا لطفا منو نمی بینه. لطفا!!!!* دوباره صدای ندیمه هایی می آید که دارند با هم حرف می زنند: "چرا شاهزاده اصرار داره تو همچین اتاقی حقیر بمونه؟"

- نمی دونم به خدا. کل کشور مال اوئه و با یه اشاره انگشت میتونه بهترین ها رو داشته باشه ولی باز هم رو همین طبقه و اتاق پافشاری می کنه.

وقتی می روند، نفسی که متوجه حبس کردنش نبودم را بیرون می دهم و به سمت تنها در این راهرو می روم. من هم به اندازه خدمتکار ها از انتخاب شاهزاده متعجب هستم. اما اهمیتی ندارد. به در روبه رویم خیره می شوم. اولین در بی قفلی است که در عمرم دیده ام. اصلا مطمئن نیستم که در باشد. تو رفتگی واضحی در دیوار حتما لازم نیست در باشد. *اما به همین سادگی که همیشه. من این همه خودمو کشتم تا اینجا اومدم که به همین راحتی یه در مسخره ی بی قفل همه چیز رو خراب کنه؟* قطعا نه. در فیلم ها معمولا زیر فرش، داخل کفش یا کنار گلدان ها چیزی برای باز کردن درها پنهان است. و از آنجایی که

اینجا نه فرش هست و نه کفش به گلدان ساده رو می آورم. گلدان کنار همان تو رفتگی است. بلندش می کنم و کنار در می گذارم. تا زیرش را به دنبال چیزی برای باز کردن در بگردم. ناگهان صدای تقی می شنوم. و به تو رفتگی نگاه می کنم. باز شد. باز شد؟ چجوری باز شد؟ الان وقت فکر کردن به آن را ندارم. بنابراین وارد اتاق می شوم. باید اعتراف کنم که این اولین روز در زندگی ام بود که شانس یاری ام کرد.

فصل چهارم کارول

خب... الان باید اتاق را بگردم. به اطرافم می نگرم. باید بگم داخل اتاق هم به درد یک شاهزاده نمی خورد. پرده های قدیمی اما کلفت، کمدی ساده و چوبی، میز تحریری شیری رنگ، تختی ساده تر از کمد و بقیه چیز های ساده و کوچک. اگر وقتش را داشتم به این اتاق و صاحب عجیب غریبش می خندیدم.

به سمت میز می روم و توده ی کاغذ رویش را جابه جا می کنم. طبیعتا جواب سوال هایم بین اسناد و مدارک دولتی نیست. کتو های میز تحریر را یکی یکی باز می کنم و می گردم ولی باز هم به چیز به درد بخوری نمی رسم. به سمت تخت و میز کنارش می روم و زیر و رویشان می کنم. کتاب، کتاب و باز هم کتاب. به جلد یکی از کتاب ها نگاه می کنم و اولین فکری که به ذهنم می رسد این است: خداییش میخوان مملکتو بسپرن به یه پسر بچه که نسخه ی کودکان کتاب آلیس در سرزمین عجایب رو میخونه؟ کتاب را کنار می گذارم و لای همه ی کتاب ها را تک تک می گردم. هعی خدا. اینجا هم چیزی پیدا نمی کنم. زیر فرش و پشت پرده را هم نگاه می کنم ولی باز هم چیزی نمی یابم. به سمت کمد می روم که صدای در اتاق را می شنوم. قلبم چند تپشی را جا می اندازد و ثانیه ای از ترس خشکم می زند و قبل اینکه در کاملا باز شود خود را داخل کمد پرت می کنم. خب می مردی آگه تو خرید کمد صرفه جویی نمی کردی و یه کمد بزرگ می خریدی؟ این را خطاب به شاهزاده هنگامی که سرم به سقف کمد می خورد، می گویم. همان طور که سرم را ماساژ می دهم، از لای در کمد شاهزاده را می بینم که وارد اتاقش می شود و در را می بندد. خب نه. خوبه که کمدی خریدی که میشه از لای درش بیرونو دید. همان طور که به سمت میزش می رود، کم کم سوال هایی به ذهنم می رسد که دلم نمی خواهد به جوابشان فکر کنم. یعنی مهمونی تموم شده؟ چرا نتونستم چیزی پیدا کنم؟ اصن مگه ساعت چنده؟ با بلند شدن ناقوس ساعت دوازده جواب سوال آخرم را می گیرم. از لای در شاهزاده را زیر نظر می گیرم. دارد راه می رود. ناگهان می ایستد و سرش را بالا می آورد. به جایی که نمی توانم ببینم خیره می شود. و ناگهان شروع به زمزمه کردن چیزی می کند. یعنی فرد دیگری در اتاق است؟ پس از کمی دقت می فهمم دارد با خودش حرف می زند. گوش هایم را برای شنیدن زمزمه ها تیز می کنم:

چطور میتونی انقد سنگدل باشی؟

مگه من چیکارت کردم؟

خواهش می کنم یه چیز دیگه انتخاب کن.

و همین طور به التماس و پرسش های عاجزانه اش ادامه می دهد. طبیعتا کسی با خودش اینگونه حرف نمی زند. اما کسی هم در اتاق نیست که بخواهد با او حرف بزند. با شنیدن سخن بعدی همه ی این ها از ذهنم پاک می شوند.

آخه چطور ازم انتظار داری مردم خودمو- اون همه انسان بی گناه رو- بکشم؟

چی؟؟ یعنی کسی مجبورش کرده این کار را بکند؟ ولی به غیر از خودش و خودم فرد دیگری در اینجا نیست. یعنی مشکل روانی دارد؟ در همین افکارم که ناگهان دوباره می ایستد و برای مدتی کوتاه به رو به رویش خیره می شود. بعد صورتش را در دستانش پنهان می کند و چند لحظه ای را در همان حال می ماند. همین طور که او را زیر نظر دارم، دستم به چیزی می خورد. برش می دارم. صندوقچه ای کوچک است که طرح عجیب و غریبی دارد. طرحی که اگر تاریکی شکل داشت شبیهش می شد. سعی می کنم بازش کنم اما رمز دارد. چند رمز که معمولا رمز در های رمز دار هستند را امتحان می کنم. سال تولد شاهزاده، سال تولد پدرش، ترکیب این دو سال، روز تاجگذاری و روز مرگ ملکه را امتحان می کنم. هیچ کدام در را باز نمی کنند. آخر سر همان رمزی که روی همه ی در ها هنگام فروششان وجود دارد را امتحان می کنم. 1111. باز می شود. منطقیست. کسی فکرش را هم نمی کند که رمز جعبه به این عجیبی انقدر ساده باشد. به شاهزاده نگاه می کنم. کنار پنجره ایستاده و به بیرون می نگرد. سپس صندوقچه را باز می کنم و کاغذ درونش را بیرون می آورم. کاغذ از خود صندوق هم عجیب تر است. انگار سیاهی محض را در دستانم گرفته ام. این سیاه با هر سیاهی که تا کنون دیده ام فرق دارد. یجوری است. اما نمی توانم توصیفش کنم. شاید شبیه تاریکی ای که آدم بد ها در داستان هایی که همسر پرل برایم میخواند داشتند؟ کاغذ را باز می کنم. اولش نوشته ای رویش نمی بینم اما بعد با کمی دقت رویش حروفی می بینم. نوشته ها از خود کاغذ هم تاریکتر هستند. کاغذ را میخوانم و پس از خواندنش... انگار یک نورون پوسیده هم در سر ندارم. پس از مدتی نورونی فرسوده فعال می شود و همینطور نورون های دیگر تا بالاخره می توانم آنچه خوانده ام را بفهمم. قرار دادی که در آن کسی شاهزاده را مجبور به کشتن همه ی مردم کرده. به این صورت که یا شاهزاده همه را می کشد یا آن کس همه را به طرز خیلی وحشتناکی نابود می کند. نه! آن کس، انسان نیست. نمی تواند باشد. کسی که اینقدر بی رحم باشد چطور می تواند انسان باشد؟ اصلا از رنگ کاغذ قرارداد هم می توان فهمید که آن نمی دانم چه انسان نیست. یعنی شاهزاده داشت با او حرف میزد؟ با همه ی این ها کم کم به این نتیجه می رسم که باید به نزدیک ترین تیمارستان بروم. در امواج پر تلاطم ذهنم غرقم که در کمند باز می شود. لحظه ای در چشمان پسر رو به رویم انعکاس چهره ی وحشت زده ام را می بینم و لحظه ی بعدی از کمند بیرون آمده ام، پشت سرش هستم و چاقویم زیر گلویش است. چند ثانیه ای طول می کشد تا مغزم وضعیت را درک کند. من پشت شاهزاده هستم و چاقویم را زیر گلویش نگه داشته ام. *وایسا ببینم. چاقو؟ من؟ شاهزاده؟ نه!* *تو رو خدا/ نه!* همه ی اینها در چند ثانیه رخ می دهند و بعد بدون اینکه خودم بفهمم یا بخواهم، کلمات از دهنم بیرون می آیند: "داد نزن و نگهبانان رو صدا نکن. البته اگه جونت برات ارزش داره." *خب... رسماً دارم دیوانه می شوم. الان به طور کاملاً هولناکی ولیعهد کشور را تهدید کردم. مجازات این کار با ارفاق، مرگ است. این مغز من کی انقد حرف گوش نکن شد؟*

ناگهان و همین طور که خون درون رگ هایم با پی بردن به کاری که کردم، قطره قطره شروع می کند به یخ زدن، همه ی وسایل اطرافم ناپدید می شوند و یک هزارم ثانیه بعد، جای خود را به کوچه ای تاریک و باریک می دهند. چند باری پلک می زنم تا شاید موقعیت را درک کنم ولی تنها چیزی که حس می کنم سرما است. چاقو را از زیر گلویش برمی دارم و می پرسم: "چیکار کردی؟"

- من چیکار کردم؟

با برخورد باد سرد به بازوهایم و قندیل بستن استخوان هایم دیگر اهمیتی نمی دهم که او چه کسی است. من سرده. تو ناکجا آباد گیر افتاده ام و مغزم هم ورم کرده و این ها همه تقصیر اوست. البته تا حدی. می گویم: "آره تو."

- اول اینکه بعید میدونم این وضعیتی که توشیم تقصیر من باشه و دوم اینکه فکر نمی کنی یکم زیادی خودمونی داری حرف می زنی؟

- بذار مورد سوم و چهارم رو من اضافه کنم. سوم اینکه من ممکنه هرچیزی باشم. یه دیوونه. یه ترسو. یه کنجکاو یا هر چیز دیگه ای ولی کسی نیستم که بتونه تلپورت کنه. چهارم اینکه آگه الان به لطف تو مغز و استخونم یخ زده بودن، شاید می تونستم جمله های رسمی تری به کار ببرم.

- ببین دیوونه ی ترسوی کنجکاو.

وقتی پاهایم، خصوصا پای چپ، خم می شوند و روی زمین می افتم. حرفش را قطع می کند. از اواسط وقتی که در راهرو های قصر می دویدم، دردش شدت یافته بود اما مجبورش کرده بودم ادامه دهد. برای هزارمین بار به پرل به خاطر این بلایی که سرم آورده ناسزا می گویم. دقیقا یادم می آید که وقتی ده ساله بودم و با امرالد دعوایم شده بود، چطور برای تنبیهم با عصایش هفت بار محکم به مچ پایم کوبیده بود. می خواست همان طور ولم کند و تا چندین ساعت هم همین کار را کرد اما وقتی دید پایم دارد لحظه به لحظه بدتر می شود و برای اینکه به زندان نیفتد، مرا نزد دکتر برده بود. در راه بهم گفت که حق ندارم حقیقت را به دکتر بگویم و علت هر بلایی که سرم آمده بی ادبی خودم و بحث کردن با دختر عزیز دوردانه اش است. دکتر گفت پایم بدجور داغون شده و برای کامل خوب شدنش پرل باید پول زیادی پرداخت می کرد. اما مگر من بعد از مرگ همسرش جز کودکی مزاحم که بودم که برایم آن همه پول را به فنا بدهد. دکتر هم در حد مبلغی که دریافت کرده بود کاری برای مچم کرد و از آن پس دردی همیشگی در استخوان پای چپم حس می کردم که وقتی زیاد از آن کار می کشیدم، دردش افزایش می یافت. متوجه می شوم شاهزاده دارد با من حرف می زند: "دیوونه ی ترسوی کنجکاو حالت خوبه؟ چه اتفاقی برات افتاد یهو؟"

-کارول.

-بله؟

-اسم کاروله.

اصلا قصد نداشتم نام کسی که در همین یک ساعت گذشته چاقو زیر گلویش گذاشته، تهدیدش کرده و سرش فریاد زده را برایش آشکار کنم اما از طرفی دلم نمی خواهد دیوونه ی ترسوی کنجکاو صدایم کند.

می خندد. نگاهش می کنم و با آزردهی خاطر می پرسم: "دقیقا داری به چی میخندی؟"

-فکر نمی کردم بخوای اسمتو بدونم.

-خب از کجا میدونی این اسم واقعیمه؟

-نمیدونم. شاید چون زیادی ساده لوحم؟

زمزمه می‌کنم: "واقعا موندم چجوری میخوان مملکتو بسپرن به این."

-میدونی تا الان کسی رو ندیدم که در مورد پادشاه شدنم و علتش شک کنه یا زیر سوال ببرتش.

-خب اگه منظورت از این حرف این بود که کارم اشتباه بود و این حرفا و دلت عذرخواهی میخواد... ببخشید.

می‌خندد و اعصابم خرد می‌شود: "میشه انقد نخندی اونم وقتی که معلوم نیست کجاییم یا اصن چرا این جاییم یا اون آینده ی شومی که دیدم دقیقا چرا اتفاق میفته." جمله آخر را نمی‌خواستم بگویم. اما دیگه دیر شده. می‌پرسد: "آینده ی شوم؟" صدایش می‌لرزد و ترس و ناراحتی در چشمانش موج می‌زند.

-ام... باید اعتراف کنم هدفم این نبود که اینطوری ازت درموردش بپرسم.

-در مورد در مورد چی؟

-من میدونم قراره بعد تاجگذاری چه اتفاقی بیفته.

سعی می‌کند تظاهر کند که نمی‌داند دارم در مورد چه حرف می‌زنم: "منظورت چیه؟"

با ترس از اینکه حرفم را باور نکند می‌گویم: "همینی که شنیدی. ببین من یه نمیدونم چی دارم که گاهی میتونم آینده رو ببینم. و یه روز که فکر کنم میشه دو سه هفته پیش دیدم قراره بعد تاجگذاری چه بلایی سر مردم بیاری و از اونجایی که منم یکی از اون مردم و دلم نمیخواد بمیرم اونم با دار یا آتش یا تیر و تفنگ، در نتیجه سعی کردم بفهمم قضیه چیه و برای همین تو امشب یه دختری که تو عمرت ندیدی رو داخل کمدت پیدا کردی."

-تو... تو... تو...

-من... من... نمیخوام بمیرم و اون بلا سر کشوری که توش بزرگ شدم بیاد. پس بهم بگو که اون قرارداد عجیب غریب داخل کمد چی بود. چرا داشتی مته روانیا با خودت حرف میزدی و داشتی به کی التماس می‌کردی؟

فصل پنجم لیام

این دختر کیه؟ چطور در مورد آینده میدونه؟ چجوری میتونه آینده رو ببینه؟ چطور تونست قرارداد رو بخونه؟ چگونه اتاق منو پیدا کرد؟

می‌پرسم: "تو اینا رو از کجا میدونی؟ چجوری تونستی قراردادو بخونی؟"

-خب باید اعتراف کنم اتاقتو گشتم و اینکه سواد دارم.

اما آن قرارداد چیزی نیست که هر کسی بتواند بخواندش. تنبریس گفته بود کسی نمی‌تواند آن را بخواند مگر با یک شرط که در مورد آن شرط هم فقط همین را میدانم که خودم دارمش. این دختر... یعنی چه چیز مشابهی بین ما وجود دارد که هر دو می‌توانیم قرارداد را بخوانیم؟

خطاب به کارول می‌گویم: "هرکسی نمیتونه اونو بخونه."

-خب پس باید خوشحال باشم که تونستم. مورد بعدی اینکه نظرت چیه با همون روشی که ما رو به اینجا آوردی، برموم گردونی تا شاید بتونیم یه کاری کنیم؟

من میدانم خودم، او و خودم را تلپورت کردم. اما نمیدانم چطور. می گویم: "من... من بعید میدونم بتونم." می خندد: "عالی شد."

-میتونیم با مترو، اتوبوس یا تاکسی برگردیم.

-اون وقت چی باعث شد فکر کنی مجانی ما رو بر می گردونن؟

راست می گوید. قوانین و قیمت ها برای اعضای خانواده ی سلطنتی هم صدق می کنند و این یعنی نمی توانم از نامم برای برگرداندنمان استفاده کنم.

با صدایی که به نظرم خیلی خسته می آید، می گوید: "فکر کنم هنوز پا داریم."

من بله اما او... همین چند دقیقه پیش پاهایش قدرتشان را از دادند. می پرسم: "مطمئنی؟"

-چاره ی دیگه ای دارم؟

نه ندارد. می گویم: "به نظرم اول باید بپرسیم کجاییم؟"

-که چی بشه؟

که اون پای بیچارت یکم استراحت کنه. اصلا چرا باید پای او برایم اهمیت داشته باشد؟ چون اون از مردم کشوره و من باید برایش ارزش قائل باشم. می گویم: "که ... اصن چرا باید بهت جواب پس بدم؟ من شاهزاده ام و باید به حرفم گوش کنی." این اولین باری است که اینگونه از عنوانم استفاده می کنم.

می گوید: "شرمنده یادم رفته بود تو شاهزاده ای."

معلومه که یادش رفته بود. وگرنه بعید میدانم کسی با دانستن هویتم تهدیدم کند یا سرم فریاد بزند.

بلند می شوم و دستم را به سمتش می گیرم تا کمکش کنم. بدون توجه به دستم بلند می شود. خداییش ختر بی اعصاب و رو مخیه. جلو تر از من سمت زنی میانسال که کمی آن طرف تر ایستاده می رود و می گوید: "سلام. ببخشید... ام... شما میدونید ما کجاییم و چطوری می تونیم به قصر برگردیم؟"

زن با چهره ای پرسشگر می پرسد: "قصر؟"

خب احتمالا چون سنی ازش گذشته نمیدونه قصر کجاس. کارول تصدیق می کند: "بله قصر. ما به طور کاملا اتفاقی گم شدیم و الان نمیدونیم چطوری برگردیم به قصر. شمل میتونین کمکمون کنین؟"

-شرمنده ولی من بعید میدونم تو نیس قصری که توش زندگی کنن باشه. اگر باشه من نمیدونم کجاس.

فصل ششم
لیام

نیس؟؟ مگه ما تو پاریس نبودیم؟؟ کارول با لکنت می گوید: "ممنون. شب خوبی داشته باشین."

بعد از اینکه از زن دور می شویم رو به من می گوید: "به نظر من باید از یکی دیگه بپرسیم. به نظر من درست یادش نبود."

می خواهم بگویم بله که دریا را می بینم. نیست. کارول که منتظر جواب است دستش را جلوی صورتم تکان می دهد و می گوید: "کجا رفتی یهو شاهزاده؟" کلمه ی شاهزاده را طوری بیان می کند که به نظر من بیشتر می خواهد چیزی که چند دقیقه پیش گفتم را به یادم بیاورد. من شاهزاده ام و باید به حرفم گوش کنی. می گویم: "اون راست می گفت. توی نیست قصری وجود نداره."

-تو هم باور کردی که اینجا نیسه؟

-از حرف اون نه. از این.

با دستم به دریا اشاره می کنم. چند ثانیه ای به آن خیره می شود و بعد می خندد. بیشتر شبیه خنده ای از روی حمله ی عصبی. سپس می گوید: "خب... خیلی دلم می خواد کلمو بکوبونم به دیوار ولی وقتش رو ندارم و باید یه راه پیدا کنیم که برگردیم. یعنی به اندازه ی بلیط قطارم پول تو جیبیت نداری؟"

این اولین بار در عمرم است که از لحاظ مالی در تنگنا قرار گرفته ام. از چهره ام می فهمد و می گوید: "از شاهزاده ها بیشتر انتظار می رفت."

-میشه انقد سرزنشم نکنی یا بهم نگی چیکار کنم یا نکنم؟ و باید بهت یاد آوری کنم که بهتره انتظار یورو داشتن رو از شاهزاده ای نداشته باشی که از مهمونی برگشته و تو اتاقش یه دختر عجیب غریب پیدا کرده که زیر گلوش چاقو گذاشته و به نیس تلپورت شده.

ساکت می شود. بهتر. سپس می گوید: "واقعا معذرت میخوام که باعث شدم یه شبه انقد بدبخت شین. قصدم این نبود. سعی می کنم بیشتر حواسمو جمع کنم."

عذرخواهی کرد؟ از دختری مثل او انتظار دیگری داشتیم. شاید گاهی واقعا همه ی انتظارات به واقعیت نمی پیوندند. می گویم: "حتما که نباید با وسایل نقلیه برگردیم."

-پس چجوری میخواین برگردیم؟

-بیا بیار دیگه چاقو رو بذار زیر گرنم. شاید برگشتیم.

-یعنی واقعا فکر کردین علتی که الان اینجایم اینه که من چاقو زیر گردنتون گذاشتم؟

-نه. ولی فکر می کنم باید یه ربطی داشته باشه. من قبلا...

-آها. فقط امیدوارم حق با شما باشه.

پشتم می آید و چاقو را درست همان جایی که دفعه ی قبل گذاشته بود، می گذارد.

همه ی تلاشم را می کنم. همه ی همه ی توانم را به کار می گیرم تا شاید اتفاقی بیفتد. هیچ. دوباره. باز هم چیزی نمی شود. سعی می کنم به مغز خودم که دارد فریاد می زند: "بی فایده س." توجه نکنم. چند بار دیگه هم تلاش می کنم. نه. نمی توانم. کارول می پرسد: "پس چرا اتفاقی نمیفته؟"

-من...نمیدونم.

نفس عمیقی از روی نا امیدی می کشد و چاقو را بر می دارد. سپس لنگان لنگان دور می شود. برای پایش چه اتفاقی افتاده؟ می پرسم: "کجا داری میری؟"

-یجا پیدا کنم شب اونجا بخوابم. شما هم اگه میخواین میتونین تشریف بیارین.

متوجه استفاده از کلمات میخواین و میتونین به جای میخوای و میتونی می شوم. می گویم: "دقیقا چجوری میخوای یجا پیدا کنی شب بخوابی؟ اونم ساعت دو صبح."

-نگفتم قراره برم هتل ریتز که. گفتم میخوام یجا پیدا کنم که بتونم بخوابم و این شامل یه مهمون خونه ی کوچولو هم میشه.

-پولشو از کجا میاری؟

-فردا براشون کار می کنم.

فردا برایشان کار می کند. چی؟؟ قبل از اینکه فرصت پرسیدن چیزی را داشته باشم، به سمت پسری که کمی آن طرف تر ایستاده می رود. پسر سیگاری در دست دارد و به افق چشم دوخته است. دنبالش می روم. کارول خطاب به پسر می گوید: "شب بخیر. ببخشید... میدونی مهمون خونه ای که بشه یه شب رو داخلش گذرند این نزدیک کجاس؟"

پسر سرش را بالا می آورد و می گوید: "تو بدبخت ترین و مفسد ترین منطقه ی نیس داری دنبال یه مهمون خونه میگردی؟"

خب... اگر از همه ی کلاس های تاریخی که تا کنون داشته ام تنها یک چیز یادم باشد جنگی است که هشتاد سال پیش در نیس رخ داد. نیس قبل از آن جنگ اصلا منطقه ی فقیری نداشت اما بعدش... منطقه ای فقیر و داغان در آن به وجود آمد.

کارول پلک می زند: "یه جایی که بشه شب رو صبح کرد."

-چقدر پول داری؟

-ام... پول ندارم اما می تونم کار کنم.

پسر می خندد. می گویم: "دقیقا داری به چی میخندی؟ گفت میتونه کار کنه. به نظرم خنده دار نیست."

پسر پلک می زند و می گوید: "بله. گفت میتونه کار کنه. ولی بعید میدونم یه فلج بتونه از پس کارای زیاد این اطراف بر بیاد."

کارول با عصبانیت می گوید: "من فلج نیستم و خیلی هم خوب میتونم کار کنم."

پسر می گوید: "باشه. ولی اگه نتونی..."

-گفتم که. میتونم.

پسر به من، سپس به کارول نگاه می کند و می گوید: "دنبالم بیاین."

می پرسم: "از کجا مطمئن بشم که میتونیم بهت اعتماد کنیم دنبالت بیایم؟"

-اینجا کسی از اعتماد صحبت نمیکنه. مال این اطراف نیستی نه؟

طبیعی است که مرا نشناسد. بیشتر مردم در شهر هایی به غیر از پاریس پدرم را می شناسند تا خودم. می گویم: "فکر نکنم بهت مربوط باشه."

-هه. دنبالم بیا اگه نمی خوای این همراهت قندیل بزنه. جان بودم کتم رو بهش میدادم.

به کارول نگاه می کنم. پسر راست می گوید. لباس کارول برای این هوا حتی نزدیک به مناسب هم نیست. می خواهم کتم را در بیاورم که کارول می گوید: "نمیخواد." باشه.

دنبال پسر می رویم و آخر، سر از ساختمانی بسیار ساده در می آوریم که به نظرم همان جایی است که می توان در آن شب را صبح کرد. اگر چاره ی دیگری به جز دنبال پسر رفتن داشتیم به این سادگی به او اعتماد نمی کردم.

بعد از اینکه کلید اتاقمان را می گیریم و پسر می رود، وارد اتاق می شویم... باید بگویم دقیقاً نمی شود اسم اتاق رویش گذاشت. بیشتر شبیه چهار دیوار کوتاه است که دور هم جمع شده اند و فضای کوچکی را به وجود آورده اند. به سقف نگاه می کنم. یک قطره، دو تا، سه تا و همین طور قطرات بیشتر در حال چکه کردن هستند. کارول به سمت کمد کوچک آن سمت این فضا می رود و درش را باز می کند. سپس از داخلش پتویی در می آورد و آن را می تکاند. به تخت رو به رویم نگاه می کنم. روی تخت پتو هست. پس چرا آن پتو را برداشت؟ می پرسم: "داری چیکار میکنی؟ رو تخت پتو هست که."

می گوید: "میدونم رو تخت پتو هست اما هم تخت و هم پتو برای یه نفره اعلیحضرت." حق با اوست.

بعد پتو را کف زمین پهن می کند و از اتاق خارج می شود. ها؟ چرا رفت بیرون؟ پس از مدتی بر می گردد و بالشی در دست دارد. بالش را روی گوشه ای از پتو می اندازد و دراز می کشد. نیمه ی دیگر پتو را روی خودش می کشد و در آخر می گوید: "شب بخیر سرورم." و چشمانش را می بندد. روی تخت می نشینم. نگاهش می کنم. به او حسودیم می شود. خیلی زود خوابش برد. دراز می کشم. باورم نمی شود همه ی این ها در یک روز اتفاق افتاد. شاید همه ی اتفاقات و تغییرات مهم و بزرگ در دراز مدت به وجود نمی آمدند. کم کم خوابم می برد.

فصل هفتم کارول

صبح دلم نمی خواهد چشمانم را باز کنم. دلم می خواهد تا ابد زیر همین پتوی کهنه بخوابم. اما نمی توانم. به صاحب به اصطلاح مهمانخانه قول دادم که امروز برایش کار خواهم کرد. غلٹی می زنم و بلند می شوم. شاهزاده از قیل بیدار شده و به دیوار رو به رویش چشم دوخته است. می پرسم: "دارین به چی فکر می کنین؟" استفاده از این جملات رسمی من را یاد پرل می اندازد. می گوید: "به اینکه چجوری تو در مورد همه چی میدونی. در مورد بعد تاجگذاری و اینا."

-بهتون که گفتم. میتونم آینده رو ببینم.

-آره. اما چرا باید حرفتو باور کنم؟

-چون اگه دروغ بود، خطر به قصر اومدن رو به جون نمی خریدم.

با شنیدن صدای در، نمی تواند باقی سوالاتش را بپرسد. صاحب مهمانانه از پشت در می گوید: "امیدوارم سر قولت باشی دختر جون. الانم سریع بیا پایین. اها راستی، اون همراهتم بیار. هر چی نباشه دوتاتون از خدمات اینجا استفاده کردین"

چی؟ اون الان از شاهزاده ای که حاضرم شرط ببندم تو زندگیش حتی یک ظرف هم نشسته انتظار داره براش کار کنه؟ حس خوبی به این قضیه ندارم.

به سمت در می روم و آن را باز می کنم و به زن می گویم: "من الان میام ولی میشه از همراهم صرف نظر کنین؟"

زن می خندد: "اینجا صرف نظر از هیچی در کار نیست. مگه اینکه خودت جای دو نفر کار کنی."

می خواهم قبول کنم که شاهزاده از پشت سرم می گوید: "نه لازم نیست. میتونم کار کنم."

ها؟ قبل از اینکه بتوانم مخالفت کنم زن رفته. بر می گردم و به شاهزاده نگاهی با این معنی که *الان دقیقاً چی گفتی؟* می اندازم. می گوید: "از پیشش برمیام." از اتاق بیرون می رود. امیدوارم راست گفته باشد.

پس از یک روز پر از شستن و گردگیری، به این نتیجه می رسم که تقریباً راست گفته بود. البته اگر شکستن یک بشقاب و لیوان را در نظر نگیریم. زن گفت که کاری که امروز کردیم برای یک روز دیگر ماندن در اتاق، کفایت می کند. به اتاق که بر می گردیم... نه... نه... خواهش می کنم. الان نه. سرم درد می گیرد و نقطه های سیاهی دیدم را از بین می برند. می خواهم روی زمین بیفتم که دستانی مرا نگه می دارند.

من و شاهزاده رو به روی دیگ زیبا و حاوی مایع چند رنگی ایستاده ایم و به آن با تعجب نگاه می کنیم. زنی پشت سرمان است که... چرا *انقد شبیه صاحب اینجاس؟* چهره های سردرگمان را به سمت زن بر می گردانیم و چیز هایی می گوئیم که نمی توانم بفهمم چه هستند. زن هم در جواب چند کلمه ای حرف می زند.

-کارول؟ کارول خوبی؟

صدای شاهزاده من را به اتاق کوچک بر می گرداند. پلک می زنم و نقاط سیاه کم کم از بین می روند. می پرسد: "چی شد؟"

نگاهش می کنم: "اینجوری آینده رو می بینم."

فصل هشتم لیام

اینجوری آینده رو می بینم. درک نمیکنم. یعنی آینده را این شکلی می بیند؟ با درد و سختی؟

می گویم: "نمیفهمم."

-همونطور که قبلاً بهتون گفتم. یه میدونم چی دارم که میتونم آینده رو ببینم.

-یادمه. اما این چیزی نبود که تو ذهن داشتم.

-الان باور کردین راست می گم؟

راستش از اول هم باور کرده بودم. چرا؟ نمیدانم. می پرسم: "چی دیدی؟"

-نظرتون چیه قبلش در مورد اون چیزایی که تو قصر دیدم برام توضیح بدین؟ شاید اونجوری راحت تر بفهمم چیزی که الان دیدم، چیه دقیقا.

باید توضیح بدم؟ می توانم به او اعتماد کنم؟ اگر از افراد خود تنبریس باشد چه؟ اما همین چند لحظه پیش دیدم که راست می گوید. اصن مهم نیست. بالاخره یکی پیدا شده میتونم در مورد همه ی بدبختیایی که از تولد شونزده سالگیم تا الان داشتم برایش بگم. مگه این همون چیزی نبود که کل این چهار سال منتظرش بودم؟ کسی که بتونم از همه ی کابوس ها، تاریکی ها، اشک ها و راز هایم برایش بگم؟

روی زمین می نشینم و همه چیز را برایش تعریف می کنم. از نیمه شب تولد 16 سالگی ام که وقتی وارد اتاقم شدم، تاریکی محض را دیدم و حرف هایی که زد. او گفته بود: "خوشحالم بالخره 16 سالت شد لیام. تولدت مبارک." و من پرسیده بودم: "چجوری اسمم رو میدونی؟ تو کی... چی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟" تاریکی خندیده بود: "اینا به تو ربطی نداره. تنها چیزی که بهت ربط داره، چیزیه که الان میگم. تاجگذاریت کی بود؟ آها. چهار سال دیگه. ازت میخوام... نه. بهت دستور میدم وقتی به قدرت کافی رسیدی، تا میتونی مردمو بکشی." من هم ترسیده بودم: "اون وقت چرا باید اینکارو بکنم؟"

-چون آگه اینکارو نکنی خودم انجامش میدم. و مطمئن باش روشی که من برای انجامش به کار می برم هزار بار بدتر از روشی خواهد بود که تو استفاده می کنی. در هر دو صورت من به خواستم می رسم. انتخاب با خودته.

فریاد زده بودم: "نه تو کاری می کنی و نه من مردم رو می کشم. حالا هم از اتاقم برو بیرون وگرنه نگهبانان رو خبر می کنم."

و بعد دردی در تمام عصب هایم پیچیده بود. دردی که از آن موقع هر وقت به حرف تنبریس گوش نمی کردم، در سر تا سر بدنم می پیچید. درد وحشتناکی بود. آن موقع به خاطر اینکه از آن خلاص شوم به خواسته اش عمل کردم و پای قرارداد را امضا کردم. فکر می کردم می توانم لغوش کنم. فکر می کردم کابوسی بیش نیست و از خواب بیدار خواهم شد. اما... اگر کابوس هم بود، خیلی طولانی شده بود.

بعد از ظهر هایی که دور اتاقم قدم می زدم و خود را سرزنش می کردم، صبح هایی که با دیدن هر یک از افراد قصر عذاب وجدان می گرفتم و شب هایی که با بحث کردن بیهوده با تنبریس می گذشت. همه و همه را برایش تعریف می کنم. البته بجز برخی چیز ها که دوست ندارم بدانند. مثل اشک هایی که در تنهایی می ریختم یا مثلا چرا اتاقم به اتاق شاهزاده ها نمی خورد. به نظرم اینها به دردش نخواستند خورد.

بالاخره به او نگاه می کنم. سردرگمی در چهره اش موج می زند. خود را برای شنیدن هر چیزی آماده می کنم. خیلی برات سخت بود اون در دو تحمل کنی؟ چطور میتونی به مردم نگاه کنی؟ چرا انقدر زود تسلیم شدی؟ همه ی اینا تقصیر تو عه. خودت این بلا رو سر مردم و خودت آوردی. اما کاری که کارول انجام می دهد، حتی نزدیک به انتظاراتم نیست. کنارم زنانو می زند و دستش را روی شانم می گذارد و می پرسد: "چجوری همه ی اینا رو تحمل کردی؟ به نظرم خیلی سخته." به چشمانش نگاه می کنم و نشانی از طعنه یا عصبانیت نمی بینم. فقط مهربانی و همدردی و می فهمم این دختر اگرچه می تواند

تندخو و بی حوصله باشد اما به وقتش آرام و مهربان است. می گویم: " درد و سختیم مته چیزای دیگه س. زیاد که همراهت باشه بهش عادت میکنی. منم عادت کردم."

-حرفتو قبول ندارم.

-می تونم بپرسم چرا؟

-چون آدما هیچوقت به بدبختی عادت نمیکنن. مجبور میشن باهاش زندگی کنن و همین باعث قوی تر شدنشون میشه. برای همین بعد یه مدت دیگه مته اولاً سخت نیست ولی به محض اینکه به خوشبختی می رسن، هرکاری برای ننگه داشتنش می کنن.

-شاید حق با توعه.

می گوید: " الان من باید در مورد آینده بهت بگم." و بعد از دیگ عجیب و غریبی که دیده و زنی که شبیه صاحب مهمان خانه است می گوید. پس از اینکه حرفش تمام می شود، با تعجب نگاهش می کنم و می پرسم: " خب این چه معنی ای داره؟"

-فهمیدی به منم بگو.

-یعنی ممکنه یه نفر باشن؟ صاحب اینجا و اونی که تو دیدی؟

-شاید.

-ازش بپرسیم؟

-چرا باید راستش رو بگه؟

واقعاً چرا باید راستشو بگه؟ ناگهان صدایی از پشت سرمان می آید: " چون میخوام کمکتون کنم." هر دو متعجب بر می گردیم و به زن نگاه می کنیم. الان دقیقاً چی گفت؟ زن ادامه می دهد: " طوری نگاهم نکنین که انگار یه تک شاخ دیدین."

کارول جواب می دهد: " خب متاسفانه باید بگم اگه یه تک شاخ میدیدم کمتر تعجب می کردم."

زن می خندد: " درست مثل مادرتی."

کارول خشکش می زند. منظورش از این حرف چه بود؟ یعنی مادر کارول را می شناسد؟ پس چرا کارول چیزی درباره اش به من نگفت؟ یعنی دختری که به او اعتماد کردم، به من دروغ گفته است؟

فصل نهم کارول

درست مثل مادرتی. این سه کلمه در سرم طنین می اندازند. من حتی نمی دانم که مادرم را دیده ام یا نه. حتی تصورش هم... نمی دانم چطور است. دردناک؟ گنگ؟ سخت؟ پس از زن می پرسم: " منظورتون از مادرم..."

-مگه تو این لالایی رو بلد نیستی؟:

چشماتو ببند زیبا.

لالایی رویا.

آینده به تو لبخند می زند

اما....

شاید روزی از روزها

تاریکی بیاید و فرا بگیرد آن را.

همان لالایی همیشگی. همان که نمی دانم از کجا راهش را به ذهنم باز کرده. صاحب یک مهمانخانه چطور در مورد لالایی عجیب و غریب من میداند؟ می گوید: " اینطوری که وقتی مادرت اینو برات میخوند کنارش بودم." ها؟ به شاهزاده نگاه می کنم. او هم از من گیج تر به زن خیره شده. گاهی هم به من نگاه می کند. زن می گوید: " اها. تازه یادم اومد. تو هیچی نمی دونی." و می خندد. یا او دیوانه است یا من باید به تیمارستان بروم. به شاهزاده نگاه می کند: " تو هم چیزی نمیدونی." و بعد دوباره می خندد. شاهزاده پلک می زند. می گوید: " ببخشید. سنه دیگه. اگه اون ور بودم الان انقد حافظم ضعیف نبود." من چرا نمی فهمم این چی داره میگه؟ می گوید: " الان بهت میگم..."

-چجوری بدون اینکه چیزی بگم می فهمی سوالم چیه؟"

-خب دو دقیقه وایسا الان میگم. دنبالم بیاین.

-چرا باید دنبالت بیایم؟

-مگه نمیخوای جواب سوالاتو بگیری؟

قبل از اینکه من یا شاهزاده بتوانیم حرف بزنیم، راه می افتد. حسی به من می گوید باید دنبالش برویم. ما هم راه میفتیم. زن از چندین پله بالا می رود و پس از رسیدن به طبقه ی آخر مهمانخانه، می ایستد. کنار دیواری که رویش گلی پیچان حکاکی شده، می رود و... نمی توانم چشمانم را باور کنم. دستش را حرکت می دهد و آب از ریشه ی گل بالا می رود و در سرتاسرش با نظم خاصی پخش می شود. شاهزاده حیرت زده می پرسد: " چطور این کارو کردی؟"

-تو هم بعد آموزش می تونی این کارو بکنی لیام.

لیام... باید اعتراف کنم اسم شاهزاده یادم نبود. شاهزاده می گوید: " این جواب سوالم نبود."

-خب باید صبر کنی. الان نمی تونم واضح جواب سوالتو بدم. دو دقیقه صبر کن.

و بعد در دیوار شکافی به وجود می آید. در دیوار شکافی به وجود می آید. به فضای ایجاد شده ی مقابلم زل می زنم. درونش نمی دانم چیست. چیزی ... حتی نمی دانم چه رنگیست. همه رنگی؟ از زن می پرسم: " این چیه؟"

نگاهم می کند: " دریچه به اون ور."

-اون ور؟

جواب سوالم را نمی دهد و به جایش به من و شاهزاده می گوید: "برین داخل. و لطفا نپرسین چرا."

شاهزاده می گوید: "من هنوز نمی دونم چرا باید به حرفت گوش کنیم."

-مثلا گفتم نپرسین چرا. اصن حالا که خیلی مشتاقی بدونی بهت میگم. این دریچه به همون جایی میرسه که شما به دنیا اومدین.

به پاریس. بالاخره داریم برمی گردیم همونجایی که باید باشیم. از هیجان بود یا از اعتماد بیش از حد نمی دانم اما می دانم که خود را داخل همان چیز عجیب انداختم و فکر کنم و شاهزاده و آن زن هم پشت سرم آمدند. بعد انگار زمان ایستاد و کش آمد. اطرافم را انگار همه چیز و هیچ چیز هم زمان پر کرده بودند.

پس از مدتی که نمیدانم چقدر طول کشید، آن همه چیز و هیچ چیز از بین رفت و جایش را جنگل عجیب و زیبایی گرفت. روی زمین را برفی درخشان پوشانده است و درختان بلند و متعددی با رنگ های مختلف بنفش، آبی و فیروزه ای ما را دوره کرده اند. به روبه رویم نگاه می کنم و گوزنی شیری رنگ با شاخ های پیچان و بلند می بینم. تا الان در عمرم از نزدیک گوزن ندیده بودم. گوزن با ما چشم در چشم می شود و بعد رویش را بر می گرداند و می رود. جانوران جذاب دیگری هم هستند. پرندگانی با بال های رنگارنگ، خرگوش، پروانه های کوچک و بزرگ. آن قدر محو تماشای اطرافم هستم که تا زمانی که شاهزاده به زن می گوید: "اینجا پاریس نیست. ما رو کجا آوردی؟" نمیفهمم در پاریس نیستیم. در

پاریس نیستیم. با شنیدن این جمله وحشت زده می شوم و زیبایی های اطرافم را فراموش می کنم. چرا در پاریس نیستیم؟ اینجا کجاست؟ این زن کیست؟ چرا از اول به او اعتماد کردم؟ همه ی این سوال ها در کمتر از چند ثانیه ذهن خسته ام را مشغول می کنند تا اینکه زن با لحنی مهربانانه می گوید: "نترس کارول. اینجا... حداقل تو این جنگل، کسی بهت آسیب نمیزنه. به دو تاتون. حالا دنبالم بیاین." شاهزاده

دستور می دهد: "برمون گردون. ما وقت نداریم دنبال یه آدمی که نمیشناسیم، این ور و اون ور بریم." زن می خندد: "اول اینکه باید وقت داشته باشی. دوم اینکه اشتباه میکنی. من آدم نیستم. تو هم نیستی." و به من اشاره می کند: "اونم نیست." چندباری پلک میزنم تا شاید بتوانم بفهمم چه می گوید. نمی توانم. بنابراین می گویم: "تا جواب سوالمونو ندی، دنبالت نمیایم. حداقل من نمیام." زن انگار که بخواد اثبات

کند برنده ی این پرسش و پاسخ خواهد بود، می پرسد: "یعنی نمیخوای بدونی چرا می تونی آینده رو ببینی یا اون چرا همینجوری تلپورت میشه یا اینکه اون تیکه ی آبی موهاش چییه؟" چرا او در مورد موهای من میداند؟ ظاهرا همه ی تلاش هایی که تا الان برای پنهان کردنشان کرده ام بی فایده بوده اند. شاهزاده نگاهم می کند. کاملا مشخص است دارد دنبال موهایی آبی می گردد. زن می گوید: "حالا دنبالم بیاین. فکر کنم به قدر کافی دلیل آوردم." بله. درست است. اما دلایل گنگ و عجیب. به هر حال دنبالش

می رویم. پس از دقایقی به کلبه ای می رسیم. کلبه، در تضاد با این جنگل بزرگ، کوچک است. از دیوار هایش گل های پیچانی بالا رفته اند و گل هایی که تا الان ندیده ام پایین پنجره هایش روییده اند. از دودکشش، چیزی رنگی بالا می رود. کاش میشد این خونه ی من باشه. دور از پرل و همه چیز. این فکر ناخود آگاه به ذهنم می رسد. زن دوباره دست هایش را بالا می برد و آب از حکاکی روی در کلبه بالا می رود. سپس در باز می شود. می گوید: "برین داخل. امیدوارم نپرسین چرا اینو میگم." و نگاهی به هر

دومان می اندازد که فکر کنم باید به حرفش گوش کنیم. وارد خانه می شوم. یا مادر مقدس! چرا اینجا همه چی انقدر جذابه؟ روی دیوار های خانه نقاشی هایی که به واقعیت می مانند کشیده شده اند. دستم را برای لمس یکی از آنها جلو می برم و.... دستم داخل نقاشی می رود. یا خدا! زن می خندد: "اونا درن نه

نقاشی. البته نقاشیم هستن. چون کشیده شدن. "ها؟ شاهزاده می پرسد:" الان میتونی جواب سوالامون رو بدی یا هنوز باید صبر کنیم؟"

-یعنی میخوای بگی دلت نمیخواد از چای های معروف بانو لیلین بنوشی؟ اها راستی! من لیلینم.

-نه دلم نمیخواد. شاید بعد اینکه جواب سوالامونو دادی چای خواستم.

در صدایش بی صبری موج می زند.

-تو هم نمیخوای کارول؟

-اول جواب سوالا رو بده لطفا.

-باشه. پس بذارین برم دیگ رو بیارم.

و وارد یکی از نقاشی ها می شود. شاهزاده می گوید: "چیزایی که گفت راست بودن؟ موها و مادرت و اینا."

-در مورد موها آره. اما دلم نمیخواد درموردشون با کسی حرف بزنم. و درباره ی مادرم... من اصن یادم نمیاد که مادری داشتم یا نه.

-یعنی چی که یادت نمیاد؟

-میشه درمورد چیزایی که خودمم نمیدونم ازم سوال نپرسی؟

پلک می زند و بعد می گوید: "متاسفم. نمی خواستم ناراحتت کنم."

ناراحتم کرد؟ چرا همچین فکری می کند؟ صادقانه می گویم: "ناراحتم نکردی." صدای لیلین از پشت سرمان می آید که می گوید: "بیاین اینجا ببینم."

بر می گردم و... درست همان دیگی که در مهمانخانه دیدم را می بینم. لیلین دستش را بالای دیگ می چرخاند و موادی در دیگ بالا و پایین می شوند. سپس به ما می گوید: "بیاین جلو تا جواب سوالاتون رو بگیرین."

مردد کنار دیگ می رویم و به داخل آن نگاه می کنیم. اولش تنها مایعی عجیب می بینم اما بعد...

زنی زیبا با موهای صاف و طلایی رنگ و تاجی زیبا و ظریف که از الماس های درخشان و سفید تشکیل شده، کنار گهواره ای شیری رنگ نشسته و آن را تاب می دهد. درون گهواره کودکی که به نظر یک سال یا دو سال سن دارد دراز کشیده. سپس مردی قد بلند و قدرتمند وارد اتاق می شود و به زن می گوید: "زویا، حاضری؟ ادلاید و ارویین منتظرمونن." زن پسر کوچک خود را به آرامی از گهواره بیرون می آورد.

همان زن و مرد، در سالنی بزرگ کنار دو فرد دیگر نشسته اند. زن کنار زنی دیگر که پوستی سفید و موهای بلوطی رنگ موج دار دارد و نوزادی در آغوشش است، می رود و کودکش هم کنارش راه می رود. زن می گوید: "به نظرم دوستای خوبی میشن. کالیاس و این دختر کوچولو." و بعد لپ نوزاد را نوازش می کند. نوزاد لبخند می زند. به نظر این دو خانواده خیلی صمیمی هستند. آن یکی زن به جلو خم

می شود و دست پسر بچه را می گیرد: "میخواهی با نیکس کوچولو دوست بشی؟" دوستش هیجان زده می پرسد: "وای بالاخره اسمشو انتخاب کردی؟؟"

-قشنگه اسمش؟

-وای خدای من. این بهترین اسمیه که تا حالا شنیدم.

-حالا برو اون ور تا کالیاس بتونه بیاد پیش دوست جدیدش.

پسر کوچولو...کالیاس، آرام و با قدم های کوتاهی به سمت نیکس می رود و با لحن کودکانه ای می پرسد: "واقعا این دوست منه؟"

مادرش می خندد: "به نظرم که بهترین دوستت میشه. درست مثل مامانی و خاله ادلاید و یا شایدم بابایی و عمو اروبین."

کالیاس دست نیکس را می گیرد و آرام قلقلک می دهد. نیکس می خندد و بعد کالیاس لبخند کودکانه ای می زند.

و بعد کالیاس و نیکس بزرگ می شوند. دست در دست هم می روند. با یکدیگر تاب بازی می کنند. ستاره ها را می شمارند. صدای خنده هایشان را دوست دارم. صبر کن ببینم. نیکس...نیکس چرا انقد شبیه عکسای بچگی منه؟ می خواهم سرم را برگردانم که لیلین نمی گذارد. ولش کن احتمالا توهم زدم. دوباره به داخل دیگ نگاه می کنم.

همان فضایی که تازه فهمیدم قصر است، تاریک تاریک شده. و مردی در میان سایه ها قدم می زند و به سمت ادلاید و دیگران می رود. کالیاس و نیکس هم گوشه ای پشت پرده و خارج از دید مرد، از ترس خشکشان زده. مرد از میان سایه ها می گوید: "بهتون که گفته بودم. یه روز نابودتون می کنم و اون چیزی که میخوام رو ازتون می گیرم. تاج و تخت و مردمتون رو."

اروبین می گوید: "تو...تو نمیتونی هیچ کاری کنی. خون و قدرتی که داری به خون و قدرت افراد سلطنتی پیروز نمیشه. قانون این دنیا اینه."

مرد سایه ها می خندد. خنده اش استخوان هایم را می لرزاند و بعد در میان سایه هایش ناپدید می شود. دوست اروبین، می گوید "اون...اون میخواد چیکار کنه؟ این سری خیلی تاریکی و سایه های بیشتری داشت. این یعنی..."

ادلاید می گوید: "یعنی قدرتش زیاد شده."

زویا با ترس می پرسد: "این یعنی سرزمینامون در خطرن."

ادلاید روی سریر خود نشسته و دارد سر نیکس که روی پایش است را نوازش می کند و می خواند: "چشماتو ببند زیبا.

لالایی رویا.

آینده به تو لبخند می زند

اما....

شاید روزی از روز ها

تاریکی بیاید و فرا بگیرد آن را.

سپس موهای دخترش را می بوسد و می گوید: "کاش میشد پیشم بمونی. کاش انقدر همه چیز دردناک نبود." و بعد گریه می کند. پس از مدتی اروبین کنار سریر می آید و همسر و دخترش را در آغوش می گیرد. از چشمان او هم اشک سرازیر است.

زویا و خانواده اش هم همین وضع را دارند.

کالیاس و نیکس رو به روی والدینشان ایستاده اند و با چشمان کنجکاوشان به آن ها نگاه می کنند. ادلاید دست هر دوی آنها را می گیرد و با گریه می گوید: "شما...یه روز همه چیز رو میفهمین. یه روز همو پیدا می کنین و تاج و تختتون رو می گیرین. نیکس منو ببخش که اینکارو می کنم. منو ببخش که نمیذارم خاطراتی که با هم داشتیم یادت بمونه. این به نفع خودته. کالیاس...قول بده وقتی پیداش کردی مراقبتش باشی." همه ی کلمات را خیلی تند می گوید. انگار بخواهد هرچه زود تر تمامشان کند. سپس زویا هم از نیکس می خواهد که کالیاس را پیدا کند. دو پادشاه هم فرزندانشان را در آغوش می گیرند و می گویند: "یه روز بر می گردین. بر می گردین و تنبریس رو شکست میدین. روشنایی رو بر می گردونین." کالیاس و نیکس همچنان متعجب هستند. انگار والدینشان را نمی شناسند. سپس هر دو ناپدید می شوند.

همه جا پر از سایه است. سایه ها دور مردم می پیچند و مردم جیغ می زنند. برخی را سایه ها می کشند، عده ای را سربازانی سیاه پوش و بقیه هم زخمی هستند. ادلاید و زویا و همسرانشان، هم در میان سربازان و مردم خود می جنگند. سایه ای ادلاید را که شمشیر تیزی در دست دارد، هل می دهد سمت اروبین و شمشیر در قلب اروبین فرو می رود. زویا هم به سمت بادهای کشنده ای که همسرش ساخته کشیده می شود.

فصل دهم لیام

از دیگ فاصله می گیرم و می بینم کارول هم همین کار را کرده است. این دیگه چی بود؟ چرا کالیاس انقد شبیه من بود؟ چرا نیکس کپی کوچیکی از کارول بود؟ درست همان موهای بلوطی. همان چشم های آبی و...تکه ای موی آبی. از لیلین می پرسم: "این...این الان چی بود؟ داستان؟"

-گذشته ی شما دو تا. تو کالیاس بودی. اونم نیکس.

کارول می گوید: "شوخی نکن. من اگه شاهدخت بودم الان پام نمی لنگید. یا مثلا خیلی شبا گرسنه نمی خوابیدم یا دستام بخاطر زیاد کار کردن زخم نمیشدن یا... هر کلمه که می گوید، صدایش بلند تر می شود. انگار فرصتی پیدا کرده تا بار سنگینی که روی دوش داشته را از بین ببرد. سپس اشک از چشمانش سرازیر می شوند. اما خیلی سریع آن ها را عقب می راند. تازه فهمیدم چرا با کار کردن یا خیلی راحت با غریبه ها حرف زدن یا روی زمین خوابیدن مشکلی ندارد. این دختر تا الان چه سختی هایی کشیده؟ لیلین می گوید: "انقد داد نزن. گلوت می ترکه."

کارول که انگار تازه متوجه شده کسی به جز خودش در اتاق است، ناگهان ساکت می شود. لیلین می پرسد: "میخواهی بغلت کنم یا برات دمنوش درست کنم تا آرام شی؟"

کارول که انگار کلا به این چیزها علاقه ای ندارد می گوید: "نه ممنون. دمنوش دوست ندارم."

لیلین شانه ای بالا می اندازد: "هر جور راحتی. الان حوصله دارین بگم اون چیزایی که دیدین چی بودن یا نه؟"

نه. اما باید بفهمم اونا چی بودن. منظورش از اینکه گفت: تو کالیاس بودی. اونم نیکس. چی بود و خیلی چیزای دیگه.

می گویم: "آره بگو."

لیلین به کارول نگاه می کند. کارول می گوید: "آره بگو. فوئش دوباره حمله عصبی بهم دست میده." و می نشیند. لیلین شروع می کند به توضیح دادن داستانی که بیشتر شبیه قصه های پریان است. یادش بخیر. مادر همیشه برایم از این قصه ها می خواند.

"حدود صد سال پیش این سرزمین به یه تیکه ی خیلی کوچیک و دو قسمت اصلی تقسیم شد. اکونا ایگنی و ونتوسترم. مردم اکونا دو عنصر آب و آتش و مردم ونتوسترم باد و خاک رو کنترل می کردن. اون قسمت کوچیکی که باقی میموند شد محل زندگی تبعیدیا و خلافا. اسمیم نداشت. پدر پدر پدر بزرگ زویا که این تقسیم بندی رو انجام داده بود اعتقاد داشت آگه برای بدی اسمی نذاریم، مردم به راحتی فراموشش می کنن و بعد یه مدت از بین میره. سال ها بعد، ادلاید و اروبین فرمانروای اکونا میشن و قدرتشون به آب برمی گشته. زویا و کاسیوس هم ونتوسترم رو در اختیار داشتن. قدرتشون باد بود. این چهارتا از بچگی دوستای صمیمی بودن و به بهترین شکل ممکن سرزمیناشون رو اداره می کردن. اما... یه دشمن خیلی قدیمی داشتن. تنبریس. اولش در حد یه تبعیدی معمولی بود. اما... فکر کنم دیگه باید فهمیده باشین قدرتش تاریکیه. اولاً در حد چند تا سایه ی کوچیک و ناچیز بود. ولی بعد یه مدت و هر بار نیرومند تر از قبل، اون سایه ها قدرت گرفتن. مثل مردم شدن. تونستن زخمی کنن و از اون موقع، هر چند وقت یبار تنبریس به اکونا و ونتوسترم می رفت و فرمانروا ها رو تهدید می کرد. یه روز همه چیز رو میگیریم. این جمله ی محبوبش بود. ملکه و پادشاه های این دو تا سرزمین اولش باز هم نادیدش گرفتن. چون اینجا هیچ خونی نمیتونه بر خون سلطنتی غلبه کنه و برای همین کسی نمیتونه افراد سلطنتی رو به جز خودشون، بکشه و تا زمانی که فرمانروا ها زنده بودن، نمیداشتن بلایی سر مردم بیاد. اما بعدش... یه چند تا جنگ نسبتاً کوچیک رخ داد و عده ای از مردم هردو سرزمین مردن. و تنبریس به یک مشکل بزرگ تبدیل شد.

ولی یبار اتفاق عجیبی افتاد. تنبریس بعد تهدید شب جشن ستاره ها، به مدت خیلی طولانی غیبش زد. تو این مدت اروبین و دوستاش دنبالش گشتن. همه ی تلاششون رو برای پیدا کردنش کردن اما بی فایده بود. بعد حدوداً ده سال، تلاششون رو کم کردن. به این امید که تنبریس مرده باشه. و بعد کالیاس... تو به دنیا اومدی. بالاخره ونتوسترم یه وارث داشت. کسی که کاسیوس میتونست اونو بهش بسپاره و با خیال راحت بمیره. به طرز عجیبی سریع بودی. گاهی دنبالت می دوم و... بخوام راست بگم... دویدن دنبالت از کابوسای زندگیم بود. دوسال بعدش وارث اکونا هم به دنیا اومد. نیکس... ادلاید شب رو خیلی دوست داشت. برای همین این اسمو روت گذاشت. یادمه بچه ی باهوشی بودی. طوری وسایل رو می شکستی و

سر هم می کردی که انگار هزار ساله یه آبینتایی. بعد این میگم آبینتا چییه. اما تو آبینتا نبودی. شما دو تا دوستای خوبی شدین. شاید بهترین دوستایی که تا حالا دیده بودم. همیشه هم مراقب هم بودین. اینا دقیقا همون چیزایی بودن که باعث پیروزی تو جنگ میشدن. هوش، سرعت و دوستی و یار هم بودن. برای همین والدینتون خیلی امیدوار شدن. دو وارث که می تونستن به خوبی از مردم و سرزمیناشون محافظت کنن. اما بعد... تئبریس دوباره برگشت. این بار پیروزی حتمی بود. قدرتش خیلی زیاد شده بود و متحدایی برای خودش پیدا کرده بود. تبعیدیا، شورشیا و اونایی که تو اون قسمت کوچیک زندگی می کردن. شما دو تا اون موقع هنوز بچه بودین. حتی 10 سال هم نداشتین که یاد بگیرین از قدرتون استفاده کنین. اها راستی، اینجا همه با دو تا قدرت به دنیا میان که یکیشون بین کنترل کردن و ساختن 4 عنصر اصلیه اون یکی هم یه چیز رندومه. استفاده از هر دوی اینا رو از ده سالگی آموزش میدن. شما دو تا آموزش ندیدین واسه همین نمی تونین درست از قدرتون استفاده کنین. واسه همین که با درد آینده رو میبینی یا تو وقتی هول میشی یا می ترسی تلپورت میشی. به هر حال. از اونجایی که برای خانواده هاتون خیلی مهم بودین و می دونستن برای تئبریس چقدر لذت بخشه که پادشاه و ملکه ی آینده رو بکشه، حافظتون رو پاک کردن. ادلاید می تونست ذهن افراد رو دستکاری کنه. اونا شما رو به دنیای آدما فرستادن و از اونجایی که خیلی خوب نمی شناختن اونجا رو تو گیر پرل افتادی و اونم شد شاهزاده."

پرل کیه دیگه؟ کارول می خندد: "خدا شانس بده." می پرسم: "توموم شد؟ ولی من هنوز نفهمیدم چرا اینجاییم اونم با اینکه به قول خودت نمی تونیم از قدرتامون استفاده کنیم."

-قراره یاد بگیرین. در ضمن می تونین. اما نه به شکل درست حسابی.

کارول می پرسد: "اون وقت کی قراره یادمون بده؟"

لیلین جواب می دهد: "من."

انقدر حرف ها این بانو لیلین عجیب غریب هستند که تازه یادم می آید دو هفته ی بعد تاجگذاریم است. می گویم: "من دو هفته ی بعد تاجگذاریمه."

-اون قدر طول نمی کشه.

-حتی اگه طول نکشه من مردم خودمو دارم تا نگرانشون باشم.

-میتونی بعد اینکه تئبریس رو شکست دادی و پادشاه شدی هر دو طرف رو اداره کنی.

-اون وقت چی باعث شد فکر کنی من دلم میخواد پادشاه جایی باشم که کلا کمتر از یه روزه میشناسمش و می تونم به اون تاریکی مزخرف غلبه کنم؟ من تا الان هزار بار در مقابلش شکست خوردم.

-خب اونجوری همه ی مردم کشورت می میرن.

اون دیگه چرا اینو میبونه؟ می گوید: "کم آوردی کالیاس؟"

-به من نگو کالیاس.

دوست ندارم کسی با اسمی عجیب و تازه صدایم کند و انتظار داشته باشد جوابش را بدهم. مدتی کوتاه کسی چیزی نمی گوید اما بعد از چند دقیقه لیلین می پرسد: "خب...از فردا تمرین رو شروع کنیم؟"

کارول می پرسد: "چجوری میخوای بهمون یاد بدی؟ مگه تو آینده رو میبینی یا تلپورت میشی؟ اصن قدرت تو چیه؟"

-اول اینکه همه ی ما از کسی یاد نگرفتیم که قدرتش با ما یکی باشه. مورد دوم اینه که بحث سر کنترل و در دست گرفتن قدرته که اونو همه بدن. و من می تونم ذهنا رو بخونم.

کارول می گوید: "پس...زندگی خودمون چی میشه؟ پرل اگه بفهمه..."

-پرل قرار نیست چیزی بفهمه و اگرم خیلی دلت میخواد بر گردی به همون جایی که بودی باید بدونی دیر یا زود اون می کشتت. چون همونطور که خودش گفت، نمیتونه تنبریس رو شکست بده. نه الان.

فصل یازدهم کارول

راست میگه. هرچور فکر می کنم درست میگه. عملا کلا دو تا انتخاب بد و بدتر دارم....داریم. یا به غریبه ای که روبه رویمان ایستاده و حرف های عجیبش اعتماد کنیم یا اینکه بمیریم.

نفس عمیقی می کشم: "امیدوارم پشیمون نشم."

لیلین می خندد: "نمیشی. قول میدم."

شاهزاده هم که فکر کنم می خواهد بین بد و بدتر، بد را انتخاب کند، می پرسد: "پس از فردا شروع می کنیم؟"

-بله. حالا می خواین جای بنوشین؟

فکر کنم مغزم واقعا به آن نیاز داشته باشد. لیلین لبخند می زند: "می دونستم." و بلند می شود و به سمت یکی از نقاشی ها می رود. قبل از اینکه در نقاشی غیب شود هشدار می دهم: "دیگه تو ذهنم نرو." او فقط لبخند می زند و غیب می شود. شاهزاده دستش را در موهای سیاهش می برد و می گوید: "باورم نمیشه الان باورش کردیم."

-چاره ی دیگه ای داشتیم به نظرت؟

نفس خیلی عمیقی می کشد و زمزمه می کند: "نه نداشتیم. هیچوقت تو زندگیم انقدر انتخابای محدودی نداشتم. یا اگرم داشتم بین خوب و بد بوده نه بد و بدتر."

به او حق می دهم. کسی که از بچگی اش با این انتخاب ها بزرگ شده: غاز شکم پر یا کیش مرغ؟ اتحاد با ایالات متحده یا خاور دور؟ طبیعتا در چنین موقعیتی قرار نگرفته. من هم اولین بار است که در اینجور وضعیتی هستم. سعی می کنم بحث را عوض کنم: "به نظرت فردا چه اتفاقی میفته؟ حین تمرین و اپنا."

-نمیدونم. توی تمرینای مبارزه ی قصر آدم بعدش خسته و کوفته هست و از سر تا نوک انگشتای پاش درد می کنه. اما اینجا هیچ چیزش شبیه اون ور نیست. پس....نظری ندارم.

لیلین بر می گردد با قوری سبز کمرنگی که رویش پرنده ای زیبا کشیده شده و سه لیوان با همان شکل و شمایل. روی صندلی می نشیند.

بعد از اینکه چای را نوشیدیم لیلین ما را به سمت یکی از نقاشی ها می برد و می گوید: "برین داخل."
-تو نمیای؟

-من کار دارم. برین و خوب استراحت کنین. فردا روز سختی خواهد بود. اها... صبح یه پرنده رو می فرستم دنبالتون. وقتی دیدینش، برین تو نقاشی ای که عکس یه شمشیر و تاج داره. اونجا منو می بینین. و بعد می رود. رفت. خیلی ساده. رفت. به نقاشی زل می زنم: "خب... امیدوارم اونجا یه دیو هفت سر نباشه." و وارد نقاشی می شوم. شاهزاده هم همین کار را می کند. پس از مدت کمی وارد اتاق کوچک و مرتبی می شویم. اتاق بوی چوب می دهد. گل های رنگارنگ کوچکی از دیوار آویزان هستند. کنار اتاق شومینه ای کوچک وجود دارد که آتش درونش خیره کننده است. چشمم به دو تخت دو طبقه در دو سمت اتاق می افتد و خوشحال می شوم که حداقل اینجا لازم نیست روی زمین بخوابم. به سمت یکی از تخت ها میروم و خود را روی آن می اندازم. اما شاهزاده همانجا کنار نقاشی ایستاده و به آتش خیره شده است. ناگهان می گوید: "چرا تو مثل بقیه نیستی؟"

ها؟ می پرسم: "الان همه ی بدبختیامون حل شدن فقط این مونده که چرا من متفاوتم؟"

-نه. ولی ترجیح میدم به اونا فکر نکنم. حداقل نه الان اونم وقتی سرم همینجوری داره می ترکه.
-اها. ولی منظورتو نمی فهمم.

-منظورم اینه که از وقتی یادمه هیچکس حتی سعی نکرده باهام خیلی دوستانه و غیر رسمی صحبت کنه. از وقتی یادم میاد دخترا وقتی منو میدیدن، تا مرز غش کردن می رفتن و حتی نمی تونستن درست کلمه ی سلام رو تلفظ کنن. اون وقت تو خیلی راحت نه رسمی برخورد میکنی، نه تا مرز غش کردن میری و نه مشکلی تو صحبت کردن پیدا میکنی. تازه سرم داد می زنی و از چاقو هم استفاده می کنی.

می خندم: "اگه میخوای می تونم رسمی باهات صحبت کنم."

-نه. منظورم این نبود. اون دو روزیم که رسمی صحبت می کردی مزخرف بود.

-خب... پس الان چرا این سوالو پرسیدی؟ مگه به خاطر این نبود که بگی باید یادم باشه که تو چه کسی هستی؟

-نه. به خاطر این نبود. فقط می خواستم بدونم چرا بقیه مثل تو نیستن؟ کوچیک تر که بودم فکر می کردم موجود ترسناکیم که کسی باهام انقد صمیمی رفتار نمی کنه و خیلیا با دیدنم غش می کنن.

خب... باید اعتراف کنم هیچوقت فکر نمی کردم یک شاهزاده بتواند من را به خنده بیندازد: "چون بقیه قرار نبوده باهات اینجا به سر ببرن. و اینکه اونا تو رو به دید... نمیدونم. خیلی بزرگت کردن. اره میدونم تو شاهزاده ای و بدون بزرگ نشون دادنم بزرگی اما اونا دیگه شورش در میارن."

-شورش رو در میارن؟

-آره. مثلا کل گالری گوشیشون یا رو در و دیوار اتاقشون عکسای توعه یا مثلا به خاطر اینکه تو مهمونی باهاشون برقصی، از خوردن کیک شکلاتی پشیمون میشن. و اینکه آرزوی همشونه که یه روز باهات ازدواج کنن و بشن شاهدخت فرانسه.

می خندد: "تو از کجا اینا رو میدونی؟"

-من تو کافه کار می کردم. و اینکه دو تا خواهر ناتنی دارم.

-خب... ممنون که اولین کسی هستی که کمتر از بقیه رو اعصابه.

-الان گفتم منم رو اعصابم ولی کمتر؟ هعی. اصن... اممم... من.. منم... از این... به بعد... مثل... مثل بقیه میشم.

می خندد: "نه. محض رضای خدا نه."

می خندم: "باشه. ولی حرفت ناراحتم کرد!!!! البته الان نمیتونی معذرت خواهی کنی چون خوابم میاد. شب بخیر."

-مطمئنی شبه؟

-نه. ولی بازم شب بخیر.

-شب بخیر.

و چشمانم را می بندم. حتی نمیفهمم کی خوابم می برد.

فصل دوازدهم کارول

چشمانم را باز می کنم و با دو تا چشم بنفش و کوچک روبه رو می شوم. *یا مادر مقدس!* جیغ می زنم.

شاهزاده از خواب می پرد: "چی شده؟" و بعد... یاد همان پرنده ای میفتم که قرار بود دنبالمان بیاید. چشمانم را روی هم می گذارم تا شاید ضربان قلبم آرام بگیرد. شاهزاده می پرسد: "چرا دقیقا جیغ زدی؟"

-تو هم اگه به محض اینکه از خواب بیدار شدی با چشمای این رو به رو می شدی، جیغ می زدی.

-فعلا که با جیغ تو بیدار شدم.

-اصن ببخشید.

-باید بریم.

بلند می شوم و دستی در موهایم می برم تا کمی مرتب شوند. سپس با شاهزاده به سمت همان نقاشی شمشیر می رویم. می گویم: "باید بریم این تو. کی فکرشو می کرد نقاشیا حکم در داشته باشن؟"

-من یکی که فکرش رو نمی کردم.

وارد نقاشی می شویم و پس از مدتی... داخل محیطی سرسبز هستیم که بوی خاک و چوب و شاید برگ می دهد. اینجا قراره تمرین کنیم؟ لیلین از پشت درختی بیرون می آید و می گوید: "صبحانه روی میزه."

و به میز پشت سرش اشاره می کند. روی میز چوبی کوچکی چند تکه نان، پنیر و کمی میوه چیده شده است. به سمت میز می روم و اصلاً برایم مهم نیست که شاید این غذا ها سمی باشند یا هرچیز دیگری. الان تنها چیزی که مهم است این است که روی سنگ قبرم ننویسند علت مرگ: گرسنگی. حتی مطمئن نیستم روی سنگ قبر علت مرگ را می نویسند. یکی از نان ها را بر می دارم و با کمی پنیر می خورم. شاهزاده هم مقداری میوه می خورد. پس از چند دقیقه، پیش لیلین می رویم. می پرسیم: "خب حالا چیکار کنیم؟"

-دراز بکشین.

-چی؟

-به شکم دراز بکشین و 60 تا شنا بزنید.

-شوخی می کنی دیگه؟

-نگو دختر اروبین نمیتونه حتی 60 تا شنا بزنه.

یا خدا. من در کل این 18 سالی که روی این کره ی خاکی نفس کشیده ام هرگز نتوانسته ام بیشتر از بیست تا شنا آن هم نصفه و نیمه بزنم. به شاهزاده نگاه می کنم تا شاید او هم مخالفت کند. اما...خب معلومه 60 تا شنا زدن برایش کاری نداره. هعی. دراز می کشم و شروع می کنم. شاهزاده هم همین کار را می کند. لیلین می شمرد: "یک...دو...سه...درست انجام بده کارول." عضلاتم را مجبور می کنم ادامه دهند. بیست...سی...نفس هایم به شماره می افتند. شاهزاده انگار که دارد راه می رود، هیچ فشاری رویش نیست. به او حسودی می کنم. بالاخره شصت تا تمام می شود. بالاخره! لیلین ادامه می دهد: "حالا 60 تا دراز نشست." نه. دراز می کشم. انگار سنگ روی بدنم گذاشته اند. نمیتوانم بلند شوم. به هر قیمتی که شده 60 تا دراز نشست را هم می زنم و بعد... بعد یک روز پر از دویدن، پرتاب چاقو، لگد زدن به تنه ی درخت و هزار تا تمرین سخت دیگر را تجربه می کنم. حین دویدن، پای چپ خیلی خیلی درد می کند. انگار با چکش به استخوانم ضربه بزنند. اما نمی خواستم نشان دهم که این بلایی که پرل سرم آورده، چقدر آزارم می دهد. برای همین فقط دویدم و به دردی که هر ثانیه بیشتر میشد، توجهی نکردم. بالاخره وقتی هوا تاریک می شود، لیلین تمرین هایش را تمام می کند. انگار از درون چاقو های تیزی در تک تک عضلات بدنم فرو می کنند. همان جا روی زمین می نشینم تا شاید چاقو ها کمی تیزیشان را از دست بدهند. از دست نمی دهند. لیلین می پرسد: "نمیخواهی بیای داخل؟ کارول؟"

سرم را بلند می کنم و می فهمم آن دو کنار نقاشی گوشه ی این محیط سرسبز ایستاده اند. حاضرم قسم بخورم وقتی بلند شدم، صدای مفصل زانویم را شنیدم. به هر زوری شده خود را کنار نقاشی می رسانم. لیلین می گوید: "عادت میکنی. همه اولش زود خسته میشن." یادم رفته بود می تواند ذهن ها را بخواند.

از طریق نقاشی وارد آشپزخانه می شویم و روی صندلی های دور میز می نشینیم.

فصل دوازدهم لیام

در کل مدت تمرین، می توانستم ببینم که کارول چقدر با سختی حرکات را انجام می دهد. خودم هم وقتی اولین بار می خواستم آموزش ببینم همین وضع را داشتم. حتی یادم است چند باری استراحت کردم و تسلیم شدم. اما کارول خیلی سرسخت و بدون هیچ استراحتی همه ی تمرین ها را انجام داد. شاید چون دختری نیست که ضعف هایش را نشان دهد؟ برایم عجیب است که چرا لیلین از این تعداد زیاد تمرین شروع کرد.

لیلین کاسه ای سوپ جلوی هر دویمان می گذارد و می گوید: "بخورین تا سرد نشده." بوی سبزی و جو و گوجه ی تازه در سرم می پیچد و شروع می کنم. دستپخت بانو لیلین را دوست دارم. کارول می پرسد: "چرا امروز از قدرتامون استفاده نکردیم؟" راست میگه. چرا از شون استفاده نکردیم؟

- چون اول باید رو قدرت بدنیتون تمرکز کنین. اینجوری نمیتونی تنبریس رو شکست بدی. شاید اون بتونه اما تو...

خب...شک دارم کارول این حرف لیلین را چیزی کمتر از تحقیر بداند. چشمانش را می چرخاند و زمزمه می کند: "خب اون کل عمرش داشته آموزش می دیده." این را بیشتر به خودش می گوید تا من و لیلین.

پس از شام به اتاق بر می گردیم. خسته ام. انقدر که می توانم یک هفته ی تمام بخوابم. خود را روی تخت می اندازم. کارول روی تختش می نشیند. می گویم: "از حرفاش ناراحت نشو. این روش مربی هاس. بقیه رو می کوبونن تو سرت. فکر می کنن اینجوری پیشرفت می کنی."

-شاید واقعا پیشرفت کنم.

و بلند می شود و سمت همان نقاشی شمشیر می رود. چرا رفت سمت اون؟ می پرسم: "میخواهی چیکار کنی؟"

-میخواوم تمرین کنم.

-چی؟ شوخیت گرفته؟ بدنت نمیتونه تحمل کنه بعد اون وقت مجبور میشی چند روز تو تخت خواب دراز بکشی و کاری نکنی.

-نمیخواوم نگران باشی. مثل فیلما هم نیا دنبالم.

و می رود. رفت. جدی جدی رفت. یا مادر مقدس! یعنی می خواهد تا صبح تمرین کند و صبح هم با لیلین تمرین کند؟ سعی می کنم برایم مهم نباشد و بخوابم. اما برایم مهم است و نمی توانم بخوابم. خودش گفت نرم دنبالش.

فصل سیزدهم کارول

اصلا خودم را درک نمیکنم. چرا مثل آدم نخواهیدم؟/اینجوری نمیتونی تنبریس رو شکست بدی. برای اینکه بتوانم خلاف حرف لیلین را ثابت کنم و تنبریس را شکست دهم، اینجا آمدم. تمرین های صبح را با وجود دردناک بودن، انجام می دهم. 60 تا شنا، 60 تا دراز نشست. آنقدر با پایم به تنه ی درخت ضربه می زنم که مطمئنم اگر می توانست من را بلند می کرد و از خشم، به جایی خیلی دور پرتاب می کرد.

تک تک عضلاتم، استخوان ها و مفاصلم فریاد می زنند و التماس می کنند تمام کنم. به خود یاد آوری می کنم این درد ها بهتر از مردن هستند. ادامه می دهم. چاقو پرتاب می کنم. انقدر زیاد تا بالاخره یکی روی زمین نمی افتند و در دیوار فرو می رود. هرچند همان یکی هم بعد از چند لحظه سقوط می کند.

وقتی احساس می کنم بیشتر از این نمیتوانم ادامه دهم، وقتی همه ی اعضای بدنم به لرزه می افتند و وقتی استخوان هایم صدا می دهند، بس می کنم. هوا تیره و روشن است. این یعنی حداقل سه چهار ساعت وقت برای خواب دارم. به اتاق بر می گردم. شاهزاده خواب است. من هم دراز می کشم و خیلی زود خوابم می برد.

چندین روز برای تمرین ها وقت می گذاریم. صبح ها با لیلین و شب ها با خودم. دیگر مثل اول سخت نیست. خیلی راحت تر شده. همین طور که چاقوی سومم به هدف می خورد، لیلین می گوید: "بیاین ببینم. دیگه وقت استفاده از قدرتاتونه."

قدرتایمون. بالاخره. با هم کنار لیلین می رویم. لیلین می گوید: "باید بتونین آب و هوای اطرافتون رو حس کنین تا بشه تحت کنترل قرارشون داد. تو آب و تو هم هوا. همون باد."

پلک می زنم: "الان دقیقا چجوری باید آب این اطراف رو حس کنم؟"

- چشماتو ببند. حسش کن. نمیتونم بگم چجوری. توی وجود خودت دنبالش بگرد. آب رو مثل یه بخش از خودت بدون. باهات ارتباط برقرار کن.

من که نمیفهمم اون چی میگه. به هر حال چشمانم را می بندم. اولش... چیزی حس نمی کنم. هیچ چیز. تا مدت زیادی همان طور چشم بسته می ایستم. پس کجایی؟ ازم نترس. ما باهم دوستیم. حس میکنم دارم با سگی ترسیده ارتباط برقرار می کنم تا آب و رطوبت اطرافم. بالاخره پس از مدت زیادی، حس می کنم کف دستم مرطوب می شود. چشمانم را باز می کنم و قطرات ریز آب را روی دستانم می بینم. لبخند می زنم. لیلین به دست هایم خیره شده است. نمی دانم در صورتش چه حسی وجود دارد. ترس؟ چرا باید بترسد؟ اما سریع حالت صورتش تغییر می کند. ناگهان باد شدیدی از طرف شاهزاده می وزد که وقتی به دست های مرطوبم می خورد، سردم می شود. باد موهایم را جا به جا می کند. با تعجب به شاهزاده نگاه می کنم. او هم متعجب به دست هایش زل زده است. لیلین جواب سوال نپرسیده ام را می دهد: "آب عنصر خجالتی تری از باده. باد راحت تر با آدم دوست میشه. اما بعد یه چند ساعت دوتاشون مثل هم میشن."

-فکر نمی کردم عناصرم بتونن خجالتی باشن.

شاهزاده می خندد. لیلین می گوید: "ادامه بدین. تو باید بتونی این چند تا قطره رو به یه لیوان آب تبدیل کنی و تو هم باید گردهادای کوچیک درست کنی. بدویین."

به چند قطره آب کف دستم نگاه می کنم. چجوری شما رو به لیوان آب تبدیل کنم اخه؟ دوباره چشمانم را می بندم اما لیلین می گوید: "با چشم بسته نمیتونی تنبیس رو شکست بدی. چشماتو باز کن."

هعی خدا. مدتی طول می کشد تا بالاخره می توانم آن چند قطره را به هم وصل کنم. به کره ی آبی کوچک درون دستانم خیره می شوم. ساده است اما خیلی زیبا. هیچوقت فکر نمی کردم با دیدن آب کف

دستم ذوق کنم. و ناگهان...چشمانم می سوزد و گلویم خشک می شود. کره ی آبی کوچکم روی زمین می افتد و نمیدانم چه کنم. انگار بمب در سرم منفجر کرده باشند. سرم را در دستانم می گیرم و سرفه می کنم. گلویم می سوزد. سرفه می کنم و صدای خس خس گلویم در گوش هایم طنین می اندازد. الان چی شد؟ چرا درد داره؟ قبلا اینطوری نبود. شاهزاده به سمتم می آید و می پرسد: "تو که خوب بودی. چی شد به دفعه؟"

سرفه هایم نمی گذارند جوابش را بدهم. حتی اگر سرفه نمی کردم هم نمی دانستم جواب سوالش چه می تواند باشد. شاهزاده با نگرانی و خشمی که تا به حال ندیده ام رو به لیلین فریاد می زند: "نمیبینی حالش بده؟ یه کاری کن." لیلین جواب می دهد: "مطمئنی اینکه سر بزرگترت داد بزنی بی ادبی نیست لیام؟ و اینکه من نمیتونم کاری کنم. خودش خوب میشه."

-یعنی چی نمیتونی کاری کنی؟

لیلین جوابی نمی دهد. شاهزاده که می بیند لیلین کاری نمی کند، دستش را پشتش می گذارد و می گوید: "نگران نباش بهتر میشی. اگه نشدی بر می گردیم پاریس و دست از سر همه ی اینا بر میداریم."

لیلین می خندد: "زود تر خوب شو کارول. رومئو رو نگران نکن."

همین چند جمله از حرف های آن دو را هم به زور فهمیدم که آن هم فکر کنم توهم زدم.

کم کم حالم بهتر می شود. بمب سرم خاموش می شود و گلویم کمتر می سوزد. صاف می ایستم. شاهزاده با چشمانی پرسشگر نگاهم می کند. می گویم: "خوبم."

-دیدید گفتم نگران نباش رومئو.

خب مثل اینکه توهم نزدم. لیلین واقعا شاهزاده را رومئو صدا زد. گونه های شاهزاده سرخ می شوند و می گوید: "من رومئو نیستم."

مدتی که به نظر خودم زیاد است، طول می کشد تا به یاد بیاورم رومئو که بود. این بانو لیلیانم مشکل داره ها. سعی می کنم کره ی آب زیبایی را که ساخته بودم دوباره بسازم. لیلین می پرسد: "مطمئنی میخوای ادامه بدی؟ نمیتونم بگم دوباره حالت بد همیشه ها."

-مهم نیست. به نظرم قشنگه. دوست دارم بیشتر ازش استفاده کنم.

شاهزاده هم که جوابم به لیلین را می شنود بیخیال نگرانی می شود و به جای اولش بر می گردد تا گردباد های بیشتری درست کند. کره ی آبی کوچک کف دستم شکل می گیرد. می خواهم بزرگش کنم. به اندازه ی یک لیوان. بزرگ شو. نترس. چند دقیقه ای طول می کشد تا کمی بزرگتر شود. الان به اندازه کل دستم، قطر دارد. لبخند می زنم. دیگر دردی به سراغم نمی آید. یکی از گردباد های کوچک شاهزاده سمتم می آید و دور موهایم می چرخد و کف سرم را نوازش می کند. می خندم. شاهزاده می گوید: "ببخشید. کنترلش سخته."

-مهم نیست. باحاله.

-آره.

پس از چند ساعت کار کردن روی قدرت ها، نه تنها می توانم یک لیوان را پر از آب کنم، بلکه می توانم موج های کوچکی درست کنم و مقدار خیلی کمی آب را به رقص در بیاورم. تا کنون چیزی به این جذابی ندیده بودم. شاهزاده هم می تواند برای تعداد کمی از گردباد های کوچکش مسیر حرکت مشخص کند. بانو لیلین بالاخره می گوید: "استفاده از قدرت بسه دیگه. نوبت تمرینای دیگه س. پاشین اون تیر و کمون رو از انجا بیارین."

پس از یکی دو ساعت تیر اندازی، می توانم چند تیر را به هدف بزنم.

فصل چهاردهم کارول

چند روزی می گذرد و کم کم در استفاده از قدرت های عنصریمان پیشرفت می کنم. گاهی حالم بد می شود اما به آن غلبه می کنم. الان دارم روی ساختن سپر آبی تمرکز می کنم که ناگهان صدای ناله ای از روی درد می شنوم. ناله ای از روی دردی وحشتناک. به طرف شاهزاده نگاه می کنم و... دارد خون بالا می آورد. یا خدا. به سمتش می دوم. تا بحال سر تمرین بلایی سر او نیامده. البته این هم باید بگویم که کلا سه روز است که داریم روی قدرت هایمان تمرین می کنیم. اما...چرا دارد خون بالا می آورد؟ به او که می رسم از لیلین می پرسم: "چرا یهو اینجوری شد؟"

-مثل تو که حالت بد میشه.

-من تا حالا اینجوری نشدم.

-خب چون تو اون نیستی.

-چه کاری از دستمون بر میاد؟

-صبر.

مرض. حالا می فهمم چرا شاهزاده آن روز سرش داد زد. توانایی زیادی در آرامش داشتن در موقعیت های وحشتناک دارد. دستم را روی بازوی شاهزاده می گذارم. چقدر پوستش سرده. بعد از مدتی خون بالا آوردنش تمام می شود. باید اعتراف کنم هیچوقت تا الان انقدر نگرانی و ترس را تجربه نکرده بودم. می پرسم: "بهتری؟"

جای جواب دادن سرفه می کند و بعد با صدایی نخراشیده می گوید: "آره. ببخشید مجبور شدم این صحنه رو ببینی." پلک می زنم. به خون روی زمین نگاه می کنم. سپس نگاهم را به چشمانش می دویم: "اینو بذار به جبران دیروز که داشتیم مثل یه مرغ پرکنده سرفه می کردم." تا الان متوجه نشده بودم چشمانش سبز هستند. وقتی حالش بهتر می شود سر جابم بر می گردم. امیدوارم دیگه حالش بد نشود.

لیلین آخر تمرین ها خبر می دهد: "از فردا میخوام روی اون یکی قدرتونم تمرکز کنین. تو باید بتونی تا یه روز آینده رو ببینی و تو هم باید بتونی چند متری رو تلپورت شی."

یک روز آینده.

با همین فکر شامم را میخورم. با همین فکر شب را با تمرین روی قدرتم می گذرانم. نکته عجیبی که به تازگی متوجه شدم این است: شب ها وقتی بدون لیلین روی آب تمرکز می کنم، دردی به سراغم نمی آید.

چرا؟ نمیدانم. شاید به خاطر استرس حضور مربی است. وقتی بر می‌گردم و می‌خواهم دوباره در فکر یک روز آینده ای که قرار است ببینم، فرو می‌روم و با همان فکر خوابم می‌برد.

صبح وقتی بیدار می‌شویم و به محل تمرین می‌رویم، لیلین می‌گوید: "برای استفاده از قدرت رندومتون باید ارتباطش با اون یکی قدرت رو پیدا کنین. مثلاً یکی که قدرتش خاکه و میتونه گیاه بوجود بیاره، ارتباط بین قدرتش همینه که گیاه به خاک برای بوجود اومدن نیاز داره."

الان چجوری انتظار داره ارتباط بین آب و آینده رو پیدا کنم؟ دقایق زیادی را صرف پیدا کردن ارتباط این دو میکنم. آب و آینده. پس از مدتی که به نظر خودم سال‌ها طول می‌کشد، بالاخره به جواب می‌رسم. آب و آینده هر دو شفافند. می‌توان با نگاه به زندگی هر فرد آینده‌اش را فهمید. اما هر دو ناگهان تغییر می‌کنند. آب پر طلاطم می‌شود، یخ می‌زند، آرام می‌شود. آینده هم همین است. همیشه یخ زده و بدون تغییر نیست. پس از فهمیدن شباهتشان مدت خیلی زیادی طول می‌کشد تا چیزی از آینده ببینم. تار است. چیزی تار و مبهم از نمیدانم کی. می‌خواهم چشمانم را ببندم تا تصاویر واضح‌تر شوند که صدای لیلین از پشت می‌گوید: "چندبار بهت بگم نمیتونی با چشم بسته تنبیس رو شکست بدی؟" /ه. انقدر روی تصویر تمرکز می‌کنم تا بالاخره واضح‌تر می‌شود. شاهزاده است که با سرعت خیلی زیاد با سر به من برخورد می‌کند. می‌خواهم درک کنم چه دیده‌ام که شاهزاده محکم به من برخورد می‌کند. آی. جمجمه‌ام درد گرفت. با دست پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم. شک دارم از پوست و استخوان به وجود آمده باشد. طبق تجربه‌ی همین الانم مطمئنم از سنگ است. سرم درد می‌کند. می‌گوید: "بخشید. می‌خواستم برم اونجا. اما تو راه به تو خوردم. خوبی؟"

اونجا می‌شود درختی که با پا به آن لگد می‌زنیم و پشت سر من است. می‌گویم: "مطمئنی از گوشت و استخوان به وجود اومدی؟ من شک دارم."

می‌خندد: "خیلی دردناک بود؟"

-زیاد.

لیلین به شاهزاده می‌گوید: "بسه دیگه. حواسش رو پرت نکن."

شاهزاده می‌رود تا به آن درخت برسد. کمی جایم را تغییر می‌دهم تا دیگر جمجمه‌ام در خطر نباشد. تخمین می‌زنم که الان می‌توانم یک دقیقه آینده را ببینم. سعی می‌کنم این یک دقیقه را به یک ساعت برسانم. خب. منتظرم. دفعه‌ی پیش انتظار جواب داد. لیلین می‌گوید: "مگه صافه که منتظری؟ صدایش کن. اون نمیاد سمتت چون نمیدونه دنبال چه زمانی هستی. خودت باید بری دنبال اون زمان."

بله. می‌خواهم بروم دنبال یک ساعت آینده. چجوری؟ خودم هم نمیدانم. از دیروز شروع می‌کنم. اتفاق‌ها را مرور می‌کنم. تا به امروز می‌رسم و بعد... کم‌کم پیدایش می‌کنم. حس این را دارم که در هزارتویی از زمان گم شده‌ام. بالاخره بعد از دقایقی که مانند خمیر پیتزا کش می‌آیند، می‌فهمم در یک ساعت آینده قرار است لیلین چای بخورد و بعد از آن قرار است حال هر دویمان دوباره بد شود. هعی. قحطی آینده بود؟ حداقل الان می‌توانم خود را آماده کنم. دلم می‌خواهد به شاهزاده هم بگویم. صدایش می‌زنم: "خودتو آماده کن حالت قراره یک ساعت دیگه بد شیخ. منم همینطور."

-چی؟

-دیدم که قراره حالمون بد شه.

-چیز دیگه ای نبود ببینی؟

-خودم دلم نمیخواست اینو ببینم. ولی الان میدونم که تا شروع اون سردرد وحشتناک یک ساعت وقت دارم.

-مطمئنی سردرد میشی؟

-احتمالا.

لیلین می پرسد: " تو مدرسه هم همین قدر حرف می زدین وقتی بچه بودین؟

می خندم: " من الان یه ساله که مدرسه نمیرم. ولی بعید میدونم بچه ی پر حرفی بوده باشم."

شاهزاده هم می گوید: " من مدرسه نمی رفتم. معلم داشتم."

چه باکلاس. یک معلم برای یک نفر. دلم میخواد بدانم چه حسی دارد یکی در چشمانت زل بزند و درس را توضیح بدهد. آن هم بدون اینکه کسی به جز خودت از او سوال بپرسد یا سوالش را جواب بدهد.

لیلین می گوید: " خب امیدوارم منظورمو فهمیده باشین. ساکت باشین و روی کار خودتون تمرکز کنین."

-ببخشید.

یک ساعت که می گذرد درد خیلی شدیدی، خیلی بدتر از درد همیشگی، به سراغم می آید. شاهزاده هم مانند من حالش بد می شود. این بار نمی توانیم به یکدیگر کمک کنیم یا به هم بگوییم حالت خوب میشه نگران نباش.

وقتی بالاخره شب فرا می رسد، بعد از شام، قبل از اینکه تمرین های خودم را شروع کنم، همه ی چیز هایی را که خورده ام بالا می آورم. چرا امروز این طور شده ام؟ عرق روی پیشانی ام می نشیند اما پس از مدتی خوب می شوم. از دستشویی که بیرون می آیم شاهزاد به صورت و موهای آشفته ام نگاه می کند و نگران می پرسد: " چرا رنگ صورتت مثل گچ شده؟ حالت خوبه؟"

خود او هم رنگ پر صورت ندارد. می پرسم: " خودت خوبی؟ به نظر نمیاد خوب باشی."

-بحثو عوض نکن.

لحنش جوری است که به نظرم باید جواب بدهم. نمیدانم اگر جواب ندهم چه می شود. می گویم: " خوبم. یکم حالم بد بود. الان بهترم. تو چی؟"

-من... خوبم. حداقل الان خوب شدم.

به صورتش که نگاه میکنم. چشمانش متمرکز نیست. چرا باید بعد از شام حال هر دوی ما بد شود؟ بعید میدانم لیلین غذای مسموم به خوردمان بدهد.

روی تختم می نشینم و تا کمی بهتر از آنچه هستم، بشوم. شاهزاده می پرسد: " امشب میخوای تمرین کنی؟"

- او هوم.

- اما حالت بده.

- اینا بهتر از مردنه.

- منم میام.

- چی؟

- منم میام. اگه حالت بد بشه بعد کسی نباشه کمکت کنه... منم میام.

پلک می زنم: "تو خودت حالت بهتر از من نیست."

- مهم نیست. دیگه هم بحث نکن.

هعی. خدا. فکر نمی‌کردم انقدر لجباز باشی. می گویم: "باشه بابا. تو بردی."

می خندد. قبلا دقت نکرده بودم اما الان فهمیدم وقتی می خندد روی گونه اش چاله ی کوچکی به وجود می آید.

بلند می شوم. می پرسم: "بریم؟" و به سمت نقاشی می روم. او هم دنبالم می آید. پس از اینکه وارد محیط تمرین می شویم، های تازه را به اعماق شش هایم فرو می برم و شروع میکنم. این دفعه هدف یک روز آینده است. دنبالش می گردم. پس از مدتی که به نظر خودم کوتاه است، می توانم تصاویری تار ببینم. همیشه همین است. اول تار بعد واضح. تا تصاویر شروع به واضح شدن می کنند، زنی نفس نفس زنان رو به رویم ظاهر می شود. چهره ی زن مضطرب است. او دیگر کیست؟ میخواهم فریاد بزنم و کمک بخواهم که زن دستش را جلوی دهانم می گیرد و می گوید: "لطفا داد نزن. باید به حرفام گوش کنین." ناگهان متوجه می شوم شاهزاده خود را به کنارم رسانده و ظاهرا او هم می خواسته برای کمک فریاد بزند. زن می گوید: "نمیتونم خیلی بمونم. اون منو ببینه نابودم میکنه. اینو بدونین بیشتر چیزایی که گفته دروغه. بجز خانواده هاتون و اینا همه چیز دروغه. نباید بیشتر از این باورش کنین."

و بعد ناپدید می شود. به شاهزاده نگاه می کنم تا شاید او چیزی از حرف های آن زن فهمیده باشد. او هم مانند من گیج است. آنقدر احمق نیستم که بلند سوالم را بپرسم برای همین صدایم را تا جایی که می توانم پایین می آورم و می پرسم: "اون الان دقیقا منظورش چی بود؟ بیشتر چیزایی که بهمون گفته دروغه. چرا لیلین باید دروغ بگه؟"

-نمیدونم. شاید دیوانه س؟

-اچه همیشه هرکی هرچی ما نمی‌خوایم بشنویم رو بگه، بگیم دیوونه س.

-نظری ندارم. نظرت چیه بیخیالش شیم؟ یا به حرفش گوش کنیم. لیلین رو بیار تعقیب کنیم ببینیم کجا میره وقتی پیش ما نیست.

-باید بهت یادآوری کنم اون میتونه ذهنها رو بخونه پس یعنی حسشونم میکنه. اگه دو تا ذهن همینجوری پشت سرش راه بیفتن می فهمه.

چرا همه چیز انقدر سخت است؟ هیچوقت فکر نمی کردم زندگی ام انقدر در هم بر هم شود. یکی پیزی بگوید، چند شب بعد دیگری از ناکجا آباد بیاید و خلاف آن را بگوید. شاهزاده می پرسد: "نظرت چیه از خود لیلین بپرسیم؟"

نمی دانم چرا حس خیلی قوی ای دارم که نباید در این باره چیزی به لیلین بگویم. می گویم: "نه. نمیدونم چرا ولی نه."

-پس ولش کنیم.

-آره. ولش کنیم.

و بعد انگار اتفاقی نیفتاده باشد، به تمرینمان ادامه می دهیم. می توانم تا دو روز را ببینم. می بینم که وقتی از خواب بیدار می شوم، شاهزاده در اتاق نیست و تمرین ها را هم بدون او انجام می دهم. این یعنی چه؟ به او نگاه می کنم. چرا باید غیب بشه بیهو؟ متوجه نگاهم می شود: "چی شده؟"

-یه چیزی دیدم. تو قراره پس فردا دیگه با من تمرین نکنی.

-چی؟

-نمیدونم. دیدم وقتی از خواب پا میشم تو نیستی و تنها تمرین می کنم.

-شاید رفتم...نمیدونم کجا.

-بیخیال بابا.

پس از اینکه تمرینمان تمام می شود، به اتاق برمی گردیم.

روز بعد هم به همین شکل می گذرد.

فصل پانزدهم لیام

وقتی چشمانم را باز میکنم، در اتاق همیشگی نیستم. من کجام؟ روی زمین سنگی و سردی نشانده شده ام و پشتم با دیواری سرد تر از زمین در تماس است. تقریباً همه جا تاریک است و تنها نوری که وجود دارد، از چراغ کم نوری است که در بالای سرم قرار دارد. من کجام؟ سعی می کنم بلند شوم اما هم دست ها و هم پاهایم بسته هستند. کارول کجاس؟ به اطرافم نگاهی دوباره می اندازم تا شاید همین نزدیکی باشد. نیست اما فقط من هستم و چراغ کم نور بالای سرم. وقتی چشمم به نرده های عجیب غریب سمت چپ میفتد، می فهمم در یک سلول هستم. چرا باید در یک سلول باشم؟ باید راهی برای فرار وجود داشته باشد. باید از این سلول تاریک مزخرف بیرون بروم و کارول را پیدا کنم و بعد با هم به پاریس برگردیم. از اول هم می دانستم آمدنمان به اینجا فکر خوبی نیست. همه ی تلاشم را می کنم تا با پاهای بسته ام بلند شوم. نمی توانم. سعی می کنم دستانم را باز کنم. لعنتی. حتی نمیدانم با چه بسته شده اند. طناب یا زنجیر نیست. دوباره امتحان می کنم. دوباره و دوباره و دوباره. همچنان در حال تلاش برای باز کردن این نمی دانم چه هستم که در سلول باز می شود و کسی وارد می شود. اول نمی توانم ببینم کیست. اما به محظ اینکه صحبت می کند، می شناسمش. لیلین اینجا چیکار میکنه؟ می خندد. چرا

می خنده. جلو می آید و دوباره می خندد. وقتی خندیدنش تمام می شود می گوید: "بالاخره وقتش رسیده شاهزاده کالیاس."

وقت چی؟ کارول کجاست اگر او اینجا است؟ لیلین می گوید: "داره خواب هفت تا پادشاه میبینه. اما این آخرین خوابشه. شاید یکی مونده به آخری."

چی؟ گیج و سردرگم می پرسم: "منظورت از آخرین خواب چیه؟ چرا تو کلبه نیستیم؟"

می خندد: "میدونی، فکر میکردم منو بشناسی. و اینکه منظورم اینه به زودی میاد دنبالت و می میره. واقعا هنوز نشناختی؟"

میمیره؟ اون چی داره میگه؟ چرا لیلین باید این حرفو بزنه؟ یاد آن زن غریبه میفتم که آن شب هنگام تمرین دیده بودیم. بیشتر چیزایی که گفته دروغه. ترس از اینکه افکارم درست باشد، مانند ماری سمی در رگ هایم حرکت می کند. نه نه نه. کارول نباید بیاد اینجا. لیلین با ناخن هایش بازی می کند و می گوید: "از اینکه هنوز شک داری ناراحتم کالیاس."

اما آخه... اون زن نیست. از این مطمئنم که اون زن نیست. ناگهان چهره ی لیلین شروع به تغییر می کند. موهای حنایی رنگش کوتاه و مشکی می شوند، چروک های صورتش از بین می روند، چشمان بلوطی اش، سیاه می شوند، پوست گندمی رنگش بی رنگ و رنگ پریده می شود و قدش بلند می شود. سایه های خیلی زیادی اطرافش به وجود می آیند و کنارش حرکت می کنند. سایه ها. تاریک ترین سایه هایی که دیده ام. تنبریس. ما همه ی این مدت با تنبریس بودیم. همه ی این مدت هر شب مثل احمق ها در خانه ی ساختگی اش به خواب رفتیم و من مانند یک کودن ساده لوح از دستپختش خوشم آمده بود. تنبریس می خندد و صدای خنده اش مرا به رعشه می اندازد. می گوید: "تا 24 ساعت آینده از دست هردوتاتون راحت میشم. دیگه هم لازم نیست به این فکر کنم چجوری با پیشرفت سریعتون میتونین گند بزنین به نقشم."

شعله های سرکش خشم، زیر پوستم به حرکت در می آیند. خشم از خودم. از او. غرش میکنم: "نمیتونی کاری کنی." دروغ است و خودم هم میدانم. می گوید: "آخی. انقد قاطی کردی که داری هذیون میگی. اون وقت چرا نمیتونم کاری کنم؟"

-کارول نیامد اینجا.

از فکر اینکه دنبالم نیاید، قلبم درد می گیرد. خاک تو سرت لیا. تو این شرایط نباید بیاد دنبالت. تنبریس پوزخند می زند: "هردومون خوب میدونیم که میاد. من قرار نیست بیمارم اینجا. خودش میاد. متاسفانه یا خوشبختانه فکر کنم نگرانت بشه."

-اما تو... تو از کجا میدونی؟

-بیخودی که اون همه بدبختی نکشیدم کنترل خاک رو تبدیل کنم به ذهن خوانی. باید یجایی به کارم بیاد.

-این ذهن خوانی نیست. این دیدن آیندس.

-فکر نمی کردم انقد احمق باشی. تو وقتی کسیو دوست داری و یهو غیبت می زنه، میشینی آب پرتقال میخوری یا میری دنبالش؟

کسیو که دوست داری... کارول... کاش بشیند آب پرتقال بخورد. اما... امید خیلی کوچکی هست. امیدی که از روی واقع بینی به وجود می آید. کارول منو دوست نداره.

-اگه اینطور نبود اون روز که داشتی خون بالا میاوردی انقد ترس و نگرانی تو چشمات موج نمیزد. حالا فکر کردن به اونو اونم وقتی خودت یه پلک زدن با مرگ فاصله داری، ول کن به نظرم.

با همه ی خشمی که در من جمع شده هشدار می دهم: "بلایی سرش نمیاری."

-من نه. تو قراره بکشیش. مثل قراری که از اول داشتیم. وای تازه یادم اومد، تو اون موقع اونو نمیشناختی. آخی.

-خفه شو.

اگر مادرم اینجا بود، قطعاً به خاطر استفاده از این جمله یک ساعتی را صرف تذکر دادن می کرد. تنبریس به فردی سیاه پوش که پشتش ایستاده می گوید: "ببرش تو حیاط."

چرا قبل از این متوجه حضور آن فرد نشدم؟ تنبریس می رود و او جلو می آید. ببرش تو حیاط. باید فرار کنم. تلپورت. خوشه. چرا زودتر به ذهنم نرسید؟ یک، دو، سه. اتفاقی نمیفتد. دوباره امتحان می کنم. انگار قدرتم زیر 60 متر خاک دفن شده است. نیست. چرا؟ دوباره. باید از اینجا خلاص شوم. بالاخره فرد سیاه پوش می گوید: "تو فکر استفاده از قدرنت نباش بچه جون. سنگای اینجا ضد قدرتن. نمیتونی تا وقتی اینجایی از قدرنت استفاده کنی." و بعد به سمت می آید. مقاومت می کنم. با بی حوصلگی می پرسد: "چرا مقاومت میکنی؟ به نظرت هنوزم میتونی فرار کنی؟ اینجا رو بلند ترین و تاریک ترین نقطه ی این سرزمینه. پر قاتل و خلافکار و شورشیاییه که به خاطر بابای مزخرف تو به این روز افتادن. همه به خونت تشنه ان. حتی اگه فرار کنی و اونا نکشنت، اینجا پر از سایه هاییه که معروف به بچه های شیطانن و تیکه تیکت میکنن. به نفعته حرف گوش بدی و با من بیای."

پدري که حتی نمی دانستم اسمش چیست. اما راست می گوید، عطش انتقام خیلی قدرت دارد. خیلی خیلی زیاد. ولی دلیل نمی شود به حرفش گوش کنم. معلوم نیست آن بیرون چه چیز در انتظارم باشد. می دانم بچگانه است اما با دست های بسته ام به زمین چنگ می زنم و همه ی قدرتی که دارم را به کار می برم. مرد سیاه پوش غر می زند: "دلم نمیخواست قدرتمو حروم تو کنم اما چاره ای برام نداشتی. خوب سنگ قدرتمو آوردم. وگرنه مثل تو بی جادو و ناتوان و بدبخت هیچکاری از دستم بر نمیومد." و بعد دستانش را بالا می برد. دنیا در سیاهی فرو می رود و دیگر هیچ نمیفهمم.

وقتی چشمانم را باز میکنم با چشم های سرد و بی روح تنبریس رو به رو می شوم. باد سرد و بدجنسی به صورتم می خورد و بدنم به لزره می افتد. طعم خون را در دهانم احساس می کنم. دست ها را نگاه می کنم. خون از آنها جاری است. در این مدتی که... بیهوش بودم، چه بلایی سرم آورده اند؟ تنبریس می خندد: "خیلی احمقی. اگه همینجوری بدون هیچ شکنجه ای کاری رو که میخوام بکنم، می کردم که دیگه باحال و شیرین نبود. بود؟"

تلپورت. باید تلپورت شوم. آن هم همین الان. باز هم مثل سلول انگار قدرتم 60 متر زیر زمین دفن شده است. لعنت به این سنگ ها. تنبریس می گوید: "آخی. هیچوقت فکر نمی کردی انقد بدبخت شی. مگه نه؟ منم خیلی بلاها سرم اومده. درکت می کنم. فقط دلم میخواد یخورده بیشتر از من سختی بکشی که بتونم هم انتقام بگیرم هم به قدرت برسم. شما دو تا وارثای مسخره ی این سرزمین. هه. قدرت حس خوبی داره. حتی دورنماش."

خون درون دهانم را قورت می دهم تا بتوانم کلمات را بگویم: "داری از کی انتقام میگیری؟ واقعا اسم این میذارى انتقام؟ اونم از وارثی که تا همین چند روز پیش روحشم از اینجا خبر نداشته؟" وسوسه می شوم جای قورت دادن خونم آن را تف کنم. اما نمیخواهم غرورم بیشتر از این خرد شود. البته اگر غروری مانده باشد. از لای دندان های به هم ساییده می گوید: "زیاد حرف میزنی بچه."

و بعد... همان درد همیشگی، همانی که مخصوص تنبریس است به سراغم می آید. همانی که اولین بار که دیدمش نصیبم شد. انگار برقی کشنده از تک تک رگ هایم عبور می کند. انگار خونم منجمد می شود و بعد قل قل می کند. مثل این است که چندین لامپ در سرم منفجر شود. مارهای پیچان دور استخان هایم می چرخند. حداقل این بهتر از کشتن همه ی مردم فرانسه است. حداقل بهتر از آن آینده ی شومی است که کارول دیده و ما را بهه اینجا کشانده بود. مرگ من بهتر از مرگ میلیون ها انسان بی گناه است. درد تمام می شود. تنبریس می پرسد: "داری به این فکر می کنی چرا طبق نقشه ی اولم پیش نرفتم؟ چون اون دختره گند زد به برنامه. مقصر این بدبختی اونه. اگه خیلی ساده بیخیال اون چیزی که دیده بود میشد الان تو مجبور نبودى بکشیش."

زیادی چرند می گوید. می غرم: "نمیتونی بلایی سرش بیاری. خودت دیدی که چقدر خوب از آب به عنوان سلاح استفاده میکنه. خفت می کنه. تو و همه ی اونایی که بهت کمک میکنن."

بلند می خندد و صدای خنده اش مانند قار قار کلاغ گوشم را آزار می دهد. در میان قهقهه اش می گوید: "بعد اون وقت با چه قدرتی؟ اینجا نمیتونه از قدرتش استفاده کنه."

لعنتی. لعنتی. لعنتی. می گوید: "خب دیگه حرف زدن بسه. کوشمار."

فردی که نمی توانم بفهمم زن است یا مرد جلو می آید و بعد... همچیز تغییر میکند. بالا می روم، دست ها و پاهایم و کل بدنم بزرگ می شود. خیلی بزرگ. از میدان دیدی که برایم به وجود می آید، می فهمم چشمانم بزرگ می شود. احساس می کنم دیگه مغزی برایم نمانده. انگار دی ان ایم را کلا عوض کرده باشند. کم کم احساساتم از بین می روند.

فصل شانزدهم هیولا

مردمی که خیلی کوچک و ناچیز هستند، به سمتم هجوم می آورند. گشنه و خشمگین هستم. نمیدانم چرا خشمگینم؛ فقط میدانم شعله های عصبانیت رگ هایم را می سوزانند. نعره می کشم. به جلو هجوم می برم اما چند تیر در پایم فرو می روند و زمین می خورم. فریاد می زنم. من گشنه ام. سعی می کنم یکی از آنها را به دندان بگیرم اما موفق نمی شوم. مرا می بندند و بعد همه چیز ناپدید می شود. نمیدانم چرا فکر می کنم قبلا این را تجربه کرده ام.

فصل هفدهم کارول

صبح وقتی چشمانم را باز می‌کنم، شاهزاده نیست. شاید زود تر تمرین رو شروع کرده؟ نه. این را دیده بودم که قرار نیست امروز او را ببینم. ولی کجا رفته است؟ بلند می‌شوم و به محل تمرین می‌روم. لیلین از قبل کنار درخت ایستاده و منتظر من است. می‌گوید: "بدو."

-چی؟

-شروع کن به دویدن.

-ولی آخه... قبلا با دویدن شروع نمی‌کردیم.

-الان قبلا نیست؛ پس بدو.

دلم می‌خواست امروز روی آب تمرکز کنم. در این مدت پیشرفت خوبی داشته‌ام. می‌توانم سپر یا شمشیری از جنس آب درست کنم یا دمای آن را تغییر دهم. حتی می‌توانم موجی بزرگ به هر طرف که دلم می‌خواهد پرتاب کنم. اما... ظاهراً امروز قرار نیست با آب کاری داشته باشم.

شروع می‌کنم به دویدن. بعد از تقریباً نیم ساعت دویدن، درد پای چپم شروع می‌شود. به خود می‌گویم مهم نیست. ادامه می‌دهم و همچنان به این فکر می‌کنم که شاهزاده کجاست. درد پایم زیاد و زیادتر می‌شود. مهم نیست. ادامه بده. این جمله مانند یک دستور در ذهنم شناور می‌شود و در اعصابم به سمت پای چپ حرکت می‌کند. پای چپم هم وقتی دستور را دریافت می‌کند، به دویدن ادامه می‌دهد. آنقدر می‌دوم تا بالاخره لیلین می‌گوید: "بسه. حالا از شاخه‌ی اون درخت آویزون شو و با دست خودت رو بکش بالا."

چرا تمرینای امروز اینجورین؟ لیلین می‌گوید: "چون که زیرا."

-چند بار باید بگم برو تو ذهنم؟

چشمانش را می‌چرخاند. بحث کردن با او فایده‌ای ندارد. به سمت درخت می‌روم. اولش سخت است. بازو هام درد می‌گیرند.

وقتی تمرین‌ها تمام می‌شوند، دوباره همان خستگی اولین روز تمرین را تجربه می‌کنم. بدن درد و خستگی. شاهزاده هنوز نیومده. از لیلین می‌پرسم: "اون کجاست؟"

-کی کجاست؟

-شاهزاده دیگه.

-آها. اون... نمی‌دونم. صبح گفت میره تو جنگل قدم بزنه.

تو جنگل قدم بزنه؟ اونم ساعت هفت صبح؟ بجای کار می‌لنگه. می‌پرسم: "آخه چرا باید این کارو بکنه؟ اونم قبل تمرین."

-وقتی اومد از خودش بپرس.

-نگفت کی میاد؟ اگه هفت صبح رفته باشه الان دوازده ساعته که تو جنگله.

لحمن طوری است که می گوید میونم داری دروغ میگی. اخه چرا شاهزاده باید همینجوری دلش بخواد دوازده ساعت قدم بزنه؟ خود مورچه ها هم انقد پیاده روی دوست ندارن. لیلین جواب سوالم را نمی دهد. کاسه ای زیر نیم کاسه است. وقتی شام را می خوریم، و بعد از اینکه به اتاق بر می گردم، دوباره همه ی محتویات معده ام را بالا می آورم. چرا این چند شب این اتفاق می افتد؟ کنار پنجره می روم و بازش می کنم تا کمی هوای تازه به داخل اتاق بیاید. به ستاره ها نگاه می کنم. در پاریس هیچوقت این همه ستاره در آسمان نیست. ستاره ها با هم حدود چند سانتی متر فاصله دارند. خوب که دقت می کنم، می فهمم همه ی آنها سفید یا نقره ای نیستند. بعضی ها بنفش، صورتی و حتی سبز هستند. دلم میخواد از آسمان عکس بگیرم اما یادم می آید دوربین ندارم. صدای خش خش برگ هایی، مرا از دنیای ستارگان به اتاق کوچک و سپس به جنگل رو به رویم بر می گرداند. سایه ای کوچک دارد از میان درخت ها وارد جنگل می شود. فردی که به دلیل تاریکی هوا نمی توانم خوب ببینمش، گوزپشت است. لیلین هم کمرش خمیده است. از نظر قد هم شبیه لیلین است. چرا لیلین باید این وقت شب بره تو جنگل؟ هر شب بعد از شام میرفته اونجا؟ اما اگر اینطور بود زودتر از این میدیدمش. صبح گفت میره تو جنگل قدم بزنه. شاید دارد می رود دنبال شاهزاده؟ پس چرا به من نگفت؟ چرا باید به تو چیزی بگه؟ شاید نمی خواسته با او بروم؟ برایم مهم نیست. شاهزاده غیبت زده و کسی هم چیزی به من نمی گوید. باید بفهمم کجا رفته. نکته اتفاقی برایش افتاده؟ از پنجره خود را به بیرون پرت می کنم. خوشبختانه خیلی ارتفاع ندارد. دنبال لیلین میروم. یا حداقل سایه ای که شبیه لیلین است. صدای جغد در جنگل می پیچد و باد برگ ها را به حرکت در آورده. پایم درد می کند. دلم می خواهد همینجا بنشینم اما باید شاهزاده را پیدا کنم. آخرین باری که انقدر استرس داشتم را به یاد نمی آورم. همینطور در جنگل و پشت لیلین راه می روم. پس از مدتی که به او نزدیک تر می شوم، مطمئن می شوم که خود لیلین است. سعی می کنم تا جایی که می توانم از او دور باشم زیرا دلم نمی خواهد حضور یک ذهن را پشت سرش حس کند و بفهمد دارم تعقیبش می کنم. شاید بی فایده باشد اما به تلاشش می ارزد. بالاخره به قلعه ای با سنگ های سیاه و براق می رسیم. قلعه نگهبانی ندارد. یا حداقل من نمی توانم نگهبانی ببینم. لیلین وارد نقاشی آویزان شده روی در می شود و بعد دیگر نمی بینمش. اینجا کجاس؟ لیلین اینجا چیکار میکنه؟ شاهزاده کجاس؟ آرام و بی سر و صدا نزدیک نقاشی می شوم. نقاشی، طرحی ساده از چند سپر است. یعنی باید وارد نقاشی شوم؟ شاهزاده کجاست؟ این سوال هزار بار و هربار بلند تر از قبل در سرم می پیچد. شاید همین صدا مجبورم کرد وارد نقاشی شوم.

فصل هجدهم کارول

بعد از مدت کوتاهی وارد جایی تاریک می شوم که فقط چند چراغ کم نور و ماه و ستاره ها به آن نور بخشیده اند. اول کسی را نمی بینم اما بعد صدای خنده می شنوم. به طرف صدا می چرخم و مردی قد بلند با پوستی رنگ پریده و لباسی سیاه می بینم که در اطرافش سایه های کوچک و بزرگ در حال حرکت هستند. مثل مار هایی از جنس تاریکی. این مرد کیست؟ چرا دارد می خندد؟ می گوید: "می دونستم میای. دیدین گفتم میاد؟" و بعد صداهای مختلفی از روی روی تعجب، شگفتی و خوشحالی می شنوم. اینجا چه خبره؟ مرد به من می گوید: "اون همه برات درمورد خودم توضیح دادم. یکم فکر کن می فهمی من کیم." من حاضرم سر همه ی خونی که در بدن دارم شرط ببندم این مرد را تا الان ندیده ام. مرد آهی

می کشد و بعد قدش کوتاه و موهایش حنایی می شوند؛ در آخر هم پوست رنگ پریده اش گندمی و پر از چروک می شود. لیلیان. ناگهان حقیقت مانند شمشیر تیزی در بدنم فرو می رود. سوال هایی که هیچوقت فکر نمی کردم جوابشان این باشد. اینکه چرا وقتی تنهایی تمرین می کردم حالم بد نمی شد. چرا این چند شب بعد از غذا بالا می آوردم. چرا وقتی قدرت هایمان را دید ترس برای مدت کوتاهی در چشمانش موج زد. به تمرین های خیلی سخت و خسته کننده ی امروز فکر می کنم. به شاهزاده که مثلا رفته در جنگل قدم بزند. همه ی اینها... نقشه ای برای نابود کردن ما بوده است. یاد حرف آن زن ناشناس میفتم اینو بدونین بیشتر چیزایی که گفته دروغه. ما با تنبیس زندگی کردیم. به او اعتماد کردیم. با او بر علیه خودش تمرین کردیم. همه ی آن اتفاق هایی که موقع تمرین می افتادند برای این بودند که ما را از قدرت هایمان بترسانند. همه ی تمرین های خیلی سخت امروز برای خسته کردن من بود. شمشیر حقیقت قلب احمق و مغز ساده لوحم را تکه تکه می کند. لیلیان... خود تنبیس است. آن پیرزن مهربان و غرغرو. به او نگاه می کنم. دوباره تنبیس شده است. مانند بچه ها پلک می زنم تا شاید از جلوی چشمم برود. تا شاید از خواب بپریم. نمی رود و از خواب هم نمی پریم. تنبیس می خندد: "خوبه. زودتر از اون شناختیم." /اون. شاهزاده. او اینجاست. می دانم بی فایده است اما می پرسم: "اون کجاست؟"

-اونم همین سوالو ازم پرسید. چقدر رومانیتیک.

مرسی. از بین دندان های به هم فشرده می گویم: "این جواب نبود. اون کجاست؟ تو چرا... ما بهت اعتماد کرده بودیم."

-میدونی، اعتماد یه بازی خطرناکه. حتی میتونه از مصرف مواد مخدر هم بدتر آسیب بزنه. خودتون تو این بازی شرکت کردین. مشکل من نیست.

درست می گوید و همین باعث می شود عصبانی تر شوم: "مشکلت چیه؟ هدفتم از اینا چیه؟ ما رو گول زدی که چی بشه؟ به چی می رسی؟ اگه میخوای بگی تاج و تخت که خیلی راه های راحت تر از اینم جلوت بود."

-دختر باهوشی هستی. آره میخوام بگم تاج و تخت. میخوام بگم دفاع از همه ی اون بدبختایی که مادر و پدر شما بدبختشون کردن.

فریاد تشویق از جایی میان سایه ها بلند می شود. ادامه می دهد: "اینجا مثل دنیای آدمای نیست بچه جون. گرفتن تاج و تخت شرط داره. اونم اینه که هیچکس از خون و نسل سلطنت قبلی باقی نمونه باشه."

زیاد حرف می زند. می خواهم با همین دست های بی سلاحم گلوش را بگیرم و ناخن های شکسته ام را در پوستش فرو کنم. من لیلیان را دوست داشتم. دشمن خود را دوست داشتم. مثل مادری بود که هیچوقت نداشته بودم. یاد حرف خودش میفتم و برای اینکه حداقل یک ضربه به او زده باشم، می گویم: "نمیتونی ما رو بکشی."

-نه نمیتونم و قرارم نیست من این کارو بکنم.

چی؟ می گوید: "چی شد یهو پرسیدن در مورد شاهزادت رو فراموش کردی؟" شاهزاده. آنقدر ذهنم به هم ریخته که دیگر نمی دانم به چه فکر کنم ولی طبعی که این سوال را می نوازد از همه بلند تر است. شاهزاده کجاست؟ چه بلایی سرش آورده؟ می گوید: "اگه میخوای ببینیش باید هزینش رو بپردازی." حس

می کنم می خواهم وارد آکواریومی شوم که باید برای ورود به آن بلیط بخرم. می پرسد: "الان واقعا فکر کردی هزینهش پوله؟ هزینهش جونته." و بعد به کسانی که نمی توانم ببینم می گوید: "بیاریشش." "کیو بیارن؟ هزینهش جونته. شاهزاده مرده است. نه. نه. نه. تنها دوستی که در این دنیای مزخرف داشتم. شاید حتی... بیشتر از دوست. احساس می کنم در دریایی عمیق در حال غرق شدن هستم. همین طور که حقایق تلخ در حال خفه کردنم هستند، صدایی بلند و کر کننده که بیشتر شبیه نعره است مرا از دریای خفه کننده به اقیانوسی وحشتناک پرت می کند. به طرف صدا بر می گردم و... موجودی عجیب و وحشتناک که حداقل پنج شش برابر من قد دارد رو به رویم است. با بال هایی بزرگ و تیغ دار، سری مانند اژدها و پاهایی با پنجه های بسیار بلند و تیز. صدای تنبیریس را از پشت سرم... یا جایی که نمی توانم ببینم می آید: "موفق باشی نیکس."

فصل نوزدهم کارول

وقتی بچه بودم می رفتیم گوشه ای از خانه که پرل خیلی آنجا نمی رفت و وقتی امرالد و آمینیس تلوزیون می دیدند، من هم از آن گوشه تماشا می کردم. پرل اگر این را می فهمید اوضاع خیلی بدجور می شد. هیولا هایی که در آن انیمیشن ها بودند یا اژدها بودند یا شیر یا هر موجود درنده ی دیگر. هیچکدامشان مانند این هیولایی که رو به رویم است، نبودند. هیچکدامشان. صدای خنده از همه طرف می آید. هیولا نزدیک تر می آید و مانند ماری که می خواهد موشی را بلعد، به من نگاه می کند. نه. نترس کارول. قوی باش. این چیزی نیست. فقط یه هیولای گرسنه که میخواد بخوردت. هیولا پنجه های تیزش را به سمتم پرتاب می کند. جاخالی می دهم. دست دیگرش را پرتاب می کند. باز هم جاخالی می دهم. وقتی دستش از کنارم رد می شود می فهمم که چقدر در مقابلش کوچک هستم. مثل موش و فیل. نمی دانم چرا انقدر خود را به موش تشبیه می کنم. هیولا فریاد می زند. حس می کنم کسی در گوشم طبل می زند. تازه یادم می آید قدرت دارم. می دوم و در گوشه ای دور از هیولا، سعی می کنم مثل همیشه با آب ارتباط برقرار کنم. نمی شود. کجایی؟ بیا دیگه. زود باش. اتفاقی نمیفتند. پس کجایی؟ باز هم هیچ. نفس هیولا را روی گوشم حس می کنم. یا خدا. کی انقد نزدیک اومد؟ می دوم تا دورتر شوم اما من را در مشتش حبس می کند. نه. نه. نه. خب... باید اعتراف کنم هیچوقت انتظار نداشتم علت مرگم خورده شدن توسط هیولایی عجیب غریب آن هم در جایی عجیب غریب باشد. ناگهان... یادم می آید چاقویم را همراه دارم. چاقوی کوچکی که همه ی این ها را شروع کرد. در مشت سفت هیولا تمام تلاشم را می کنم تا آن را از جیبم در بیاورم. موفق می شوم. چاقو را با همه ی قدرتی که دارم در دست هیولا فرو می کنم. نعره می کشد و مرا رها می کند. کسی با تعجب فریاد می زند: "سلاح داره." و از ارتفاع زیادی به پایین میفتم. وقتی بالاخره نزدیک زمین می رسم، برای اینکه پاهایم نشکند غلت می زنم. یکی از ترند هایی که لیلین... تنبیریس یادمان داده بود. هیولا دوباره و این بار عصبانی تر و ترسناک تر از قبل به سمتم می پرد سعی می کنم فرار کنم اما سوزش وحشتناکی را در سمت چپ پهلویم حس می کنم. دستم را رویش می گذارم تا شاید دردش کم شود و دستم خیس می شود. خون. پای چیم هم که از عصر درد می کرد الان التماس می کند بنشینم و دیگر به هیچ چیز اهمیت ندهم. نه. نمی توانم. هنوز کلی کار مانده که انجام دهم. شاید با کشتن این هیولا و گرفتن انتقام لیام و خانواده ای که هیچوقت ندیدم شروع کنم. اولین باری است که جای شاهزاده، لیام به ذهنم می رسد. درد پا، سوزش پهلو و قرقر زانوهایم را فراموش می کنم. با آتش خشمی که هیزمش ناراحتی است به سمت موجود مرگبار جلویم می روم. چاقو را در دستم می چرخانم و در پایش فرو می برم. ضربه ی دیگری به دستش می زنم. می خواهم دوباره

زخمی اش کنم اما او سریع تر از من است. با پای سالمش که فلس های تیزی دارد، مرا به زمین می کوباند و کف پایش را رویم می گذارد تا نتوانم دیگر زخمی اش کنم یا فرار کنم. فلس ها در گوشتم فرو می روند. باید فرار کنم. باید خودم را از زیر پای این موجود نجات دهم. با همه ی توانی که دارم سعی می کنم از زیر پایش بیرون بیایم. فلس ها بیشتر در پوستم فرو می روند. مطمئنم جای زخم ها روی پوستم می ماند. بیشتر تلاش می کنم و هیولا بیشتر فشارم می دهم. حس می کنم دنده هایم خرد می شوند. می خواهم چاقو را حرکت بدهم که با دستش آن را به سمت دیگری پرتاب می کند. صدای برخورد چاقویم با زمین، آخرین جرقه ی امید را هم از بین می برد. دوازه قدرتم را صدا می زنی. جواب می دهد و می فهمم نمی توانم از آن استفاده کنم. انگار دارد از ته چاهی در اعماق زمین یا شاید سیاره ای دیگر جوابم را می دهد. هیولا نزدیک می آید و همین باعث می شود بیشتر از نزدیک بودن مرگم مطمئن شوم. چشمانم را دوباره می بندم. هنوز دلم می خواهد اینها فقط کابوس باشند. دلم می خواهد با داد های پرل از خواب بیدار شوم. یا با آن پرنده ی چشم بنفشی که لیلین با آن ما را از خواب بیدار می کرد. لیلین. دلم می خواهد همه ی اینها خواب باشند. قطرات اشک از گوشه ی چشمان بسته ام، روی لپم سرازیر می شوند و آن را می سوزانند. نمی دانم کی صورتم زخمی شد اما میدانم که می سوزد. کی فکرش را می کرد؟ من، کارول، پیشخدمتی معمولی در کافه ای نزدیک ایفل، جلوی یک هیولا و در تاریکی منتظر مرگم باشم. علت مرگ: خورده شدن توسط یک هیولا. یا شاید اعتماد. قبلا، وقتی سیزده چهارده سال سن داشتم کتابی خوانده بودم و جمله ای داشت که الان آن را درک می کنم. اعتماد به آدم اشتباه می تونه تو رو بکشد. چرا اتفاقی نمیفتند؟ شاید مرده ام و خبر ندارم؟ چشمانم را باز می کنم و... هیولا به من زل زده است. چرا وایسادی؟ زیادی لاغر مردنیم برای خورده شدن؟ شرمنده ولی تو خونه بهم غذای کافی نمیدادن. بهشون بگو دفعه ی بعد یه غذای چاق تر برات پیدا کنن. این حرف ها از دهانم خود به خود خارج می شوند. خوبه دیگه کارول. قبل مرگ دیوونه شدنم تجربه کردی. هیولا همینطور به من زل می زند. تصمیم می گیرم من هم به چشمانش زل بزنم. چشمانش... چشمانش من را یاد چشمان شاهزاده می اندازند. دو چشم سبز رنگ که رگه ای آبی رنگ در آن ها دیده می شود. چشمان شاهزاده. هیولا... شاهزاده... لیام... نمیتونی ما رو بکشی. نه نمیتونم و قرارم نیست من این کارو بکنم. برای مدتی به چشم ها نگاه می کنم. شاهزاده در زده های پشت این چشم ها اسیر است.

فصل بیستم هیولا

کارول. تو... اینجا. چرا زودتر نفهمیدم تویی؟

فصل بیست و یکم کارول

شاهزاده زنده است. با امید به اینکه مرا شناخته باشد و با صدایی لرزان می پرسم: "چه بلایی سرت آوردن؟" با ناله ی کوتاه و بی جانی جوابم را می دهد. صدای کسی می آید: "چرا نمی کشیش؟ مگه گرسنه نبود؟ چقدر تو احمقی. بکشش." می دانستم دیگر قرار نیست بمیرم ولی نمی دانستم لیام قرار است نعره بکشد و به سمت صدا هجوم ببرد. الان باید سلاحی پیدا کنم. به سمت چاقوی کوچک می روم و آن را بر می دارم. اما این کافی نیست. شمشیر. تیر و کمان. هرچی. سلاح می خواهم تا با آن سر تنبریس را از تنش جدا کنم. نه. این کافی نیست. می خواهم گردنش را بشکنم و در امواج بلند آب خفه اش کنم. تازه می فهمم که نبردم با شاهزاده ی هیولا کلی تماشاجی داشته. به سمت حصاری که ما را از آنها جدا کرده می روم. به لیام نگاه می کنم. مردی که به او گفته بود مرا بکشد الان بی جان روی زمین

افتاده. یا مادر مقدس. از روی حصار می پریم و با تمام سرعت به سمت نزدیک ترین تماشاچی مسلح می روم. قبل از آنکه بفهمد قصدم چیست، با مشت به صورتش می کوبم و شمشیرش را از غلاف در میارم. این کار حس خوبی دارد. اینکه به کسی که مشتاقانه انتظار مرگت را دارد، آسیب بزنی. هرچند آن آسیب کوچک باشد. مرد فریاد می زند و بینی اش را محکم می فشارد. وقتی دستش را بر می دارد تا سلاحش را پس بگیرد، فوراً جاخالی می دهم و می فهمم دستش پر از خون شده است. به سمت تنبریس که در بالاترین نقطه ی اینجا نشسته می دوم. از پله های آبنوسی بالا می روم. مردمی نا مرئی دارند با تبر، میچ پای چیم را خرد می کنند. تنبریس با بیخیالی به من نگاه می کند و بعد رویش را به سمت لیام بر می گرداند. چرا / نقد بیخیالی؟ تا چند دقیقه دیگه میمیری بدبخت. حسی دارم که می گوید قرار است دوباره اتفاقی بیفتد. می ایستم. شاهزاده را نگاه می کنم تا شاید بداند قرار است چه اتفاقی بیفتد. دارد با نگهبان ها می جنگد. نگهبان هایی که فهمیده اند می خواهم تنبریس را بکشم و برای دفاع از او آماده باش هستند. آخه چرا باید جونتون رو به خاطر اون به خطر بندازین؟ هنوز نمی دانم چرا تنبریس با بیخیالی دارد ما را تماشا می کند. همین باعث می شود جرئت بالاتر رفتن را نداشته باشم. همان جایی که هستم می ایستم، خیلی پایین تر از جایی که تنبریس نشسته. لیام نگاهم می کند. نگهبانی از پشت به سمتم می پرد. به موقع می چرخم و جلوی برخورد شمشیرش با گردنم را می گیرم. جایش ساعدم را می برد. با شمشیری که همین چند دقیقه پیش دزدیده بودم، با او می جنگم. او ضربه می زند. ضربه ی بعدی را من می زنم. چند بار این کار را تکرار می کنیم. بالاخره می پرسم: "چرا داری برای اون می جنگی؟" همین طور که ضربه ی بعدی را می زند و من دفعش می کنم پوزخند می زند: "تو چرا قبول نمیکنی که قراره شکستت بدیم؟" جدیداً هیچکس درست حسابی جواب سوال هایم را نمی دهد. می غرم: "زیاد مطمئن نباش." هرچند خودم هم حرفی را که زدم باور ندارم. دلم نمی خواهد خود را به خاطر جنگیدن با او خسته کنم. به تنبریس نگاه می کنم. همچنان بیخیال نشسته است. می خواهم برای اولین بار در عمرم از سیاست استفاده کنم. می گویم: "بهش نگاه کن. اون حتی برایش مهم نیست که دارین میمیرین." می خندد: "اون قدری برامون وقت گذاشته که برامون مهم نباشه الان داره چیکار میکنه. میدونی همونطور که ما برای شما دو تا هیولاییم شما هم برای ما هیولا حساب میشین. و هیولا ها هیچوقت به جای خوبی نمی رسن." و با نیرویی بیشتر از قبل ضربه می زند. حرفش را قبول ندارم. کتاب ها و افسانه ها این را نمی گویند. حداقل بعضی از آنها. همان طور که سعی می کنم این مرد احمق رو به رویم را از میان راه بردارم، احساس می کنم هوای اطرافم کم کم تاریک می شود. تاریک و تاریک تر. شاید روزی از روز ها تاریکی بیاید و فرا بگیرد آن را. الان می فهمم چرا همه ی این مدت تنبریس بدون نگرانی روی سریرش نشسته بود. چرا زودتر یادم نیامد که او می تواند با استفاده از قدرتش کاری کند که با انسان های کور فرقی نداشته باشیم. تاریکی زیاد و زیادتر می شود. مرد را با همه ی قدرتی که دارم هل می دهم. باید قبل از اینکه چیزی ببینم، به او برسم. دلم میخواست قدرتم جوابم را میداد. چرا جوابمو نمیدی؟ قبل از اینکه مرد بتواند دوباره با شمشیرش به شمشیرم یا خودم ضربه بزند، می دوم و از پله ها بالا می روم. لیام نعره می کشد و بر می گردد. چیزی را به سمتم پرت می کند. مجبورم خیلی بالا بیروم تا آن را بگیرم. این دیگه چیست. سنگی به قرمزی خون. چرا / اینو به سمتم پرت کرد؟ ناگهان... آب را حس می کنم. جریانش را در تک تک رگ هایم می فهمم. با امیدوی تازه، سنگ و قدرتم را در دست می گیرم. موجی بلند تا نزدیکی تنبریس می سازم و می گذارم آب من را به او برساند. حالا ترس را در چشمانش می بینم. وقتی از موج پایین می آیم، می پرسم: "انتظار اینو نداشتی؟" از سریرش بلند می شود و به سمتم می آید. تاریکی بیشتر و بیشتر می شود. سایه هایش را به سمتم می فرستد. سپر آبی می سازم و آن ها به

من نمی رسند. تیغ هایی از سایه های برنده به سمت پرتاب می کند. دو تا از آن ها به هدف می خورند. شانه ام تیر می کشد. آب را تا می توانم داغ می کنم و بعد به سمتش پرتاب می کنم. چرخ می زند و آنها با او برخورد نمی کنند. با هم مبارزه می کنیم. آب و سایه. معمولا آب و آتش بودند. اگر شرایط اجازه میداد به این می خندیدم. به زنی فکر می کنم که به ما هشدار داده بود. *اون منو ببینه نابودم میکنه.* به همه ی آن هایی که تنبریس نابودشان کرده بود. به همه ی آن هایی که تنبریس می خواهد نابود کند. به خودمان. دو جوانی که تاوان اعتماد را پس می دهند. خشم برای بار هزارم در تک تک اعصابم جرقه می زند. شمشیری از آب جوش درست می کنم و به سمت تنبریس می گیریمش. می خندد: "خوب پیشرفت کردی."

-خوشحالم اینو از زیون استادم می شنوم. دقت کردی که به ضرر خودت کار کردی؟ وقتی بهمون آموزش دادی؟

-نه. شاید. اما به اینم فکر کن. اگه هرکس دیگه ای بهت یاد میداد الان انقد خسته نبودی. فکر کردی برای چی حالت بد میشد؟

ناگهان یادم می آید نمی تواند من را بکشد. برنده ی این بازی، من هستم. اما... اگر بمیرد، نمی دانم لیام چه می شود. می گوید: "اعتماد به نفست زیاده بچه جون. نمی تونی منو بکشی."

دوباره چند سایه به سمت می فرستد. جاخالی می دهم. دوباره همین کار را می کند. چندین بار سایه هایش را به سمت می فرستد تا بالاخره روی لبه ی یکی از پله ها گیرم می اندازد. سنگم. جلو می آید و سنگ را از دستم در می آورد. نه. قدرتم خاموش می شود. زیر خاک دفن می شود. نه. یکی از سایه ها خراش عمیقی روی گونه ام ایجاد می کند و بعد من را هل می دهد. میفتم. مرگ کمتر از چند متر با من فاصله دارد که... روی پشت هیولا هستم. می خندم. من زنده ام. من زنده هستم. می گویم: "ممنون." قبل از اینکه نگهبان ها به ما برسند، پله ها را بسیار سریع بالا می رود. وقتی به تنبریس می رسیم، لیام خم می شود تا بتوانم پایین بروم. با نهایت سرعت شمشیر را به سمت تنبریس می گیرم. خطا می رود. دوباره. باز هم خطا. لیام هم دارد با دست های هیولایی اش به سمت تنبریس مشت پرت می کند. *لعنتی. چرا انقد سریع؟* حالا می فهمم چرا خیلی روی شمشیر زنی کار نکرده بودیم. اینجا نه چاقو هست که پرتاب کنیم و نه تیر و کمان. فقط شمشیر. حالا که فکر می کنم می فهمم خیلی هم به ضرر خود کار نکرده. بالاخره لیام موفق می شود با مشتش او را به عقب پرت کند. می دوم تا به او برسم و بعد شمشیرم را حرکت می دهم و... می خواهم در قلبش برود اما می چرخد و پهلویش خونی می شود. خوبه. *حداقل بهتر از هیچیه.* دوباره امتحان می کنم. به هدف نمیخورد. *هر مبارزی به نقطه ضعف داره.* یادم نیست در کدام کتاب خواندمش ولی یادم هست که در یکی از رمان های قدیمی همسر پرل خوانده بودمش. یعنی نقطه ضعفش چیه؟ به این نمی دانم چه مدت مبارزتان فکر می کنم. فکر کردن وقتی داری با شمشیر از خودت دفاع میکنی کار سختیه. با سایه هایش ضربه می زند. جاخالی می دهم. آنقدر این کار را می کند و من جاخالی می دهم که بالاخره می فهمم نقطه ضعفش... نقطه ضعف هایش چه هستند. خود تنبریس حمله نمی کند. فقط فرار می کند و با سایه هایش می جنگد. اینجا نوری نیست که آن ها را از بین ببرد. پس می خواهم گزینه ی فرار را از انتخاب هایش پاک کنم. چاقوی کوچکم را در مشت می گیرم. به درگاه هر خدایی که شاهد وضعیت الان ماست دعا می کنم چاقو به هدف بخورد. به چاقو می گویم: "لطفا به پاش بخور." کارم به جایی رسیده که دارم به چاقو التماس می کنم. آن را پرتاب می کنم. به پاش بخور. چاقو در

زانوی راستش فرو می رود. آنقدر شاد می شوم که اگر شرایط اجازه می داد می رقصیدم. تنبیریس از درد فریاد می زند. سایه ها به سمتش بر می گردند و... در انگشترش جمع می شوند. در انگشترش جمع می شوند. انگشتر. خوشحال می شوم که برای گرفتن آن یکی قدرتش هم نیاز به نور ندارم. به سمتش می دوم. لیام هم با من می آید. با دستان بزرگش او را هل می دهد. تنبیریس محکم به زمین می خورد. حرکت لب هایش وقتی می گوید لعنتی از دیدم جا نمی ماند. لیام پایش را روی قفسه سینه ی او می گذارد تا نتواند بلند شود. سریع انگشتر را از دستش در می آورم. نمی دانم قرار است با آن چه کنم. دور انگشتر سیاه می شود. سایه ها دارند بیرون می آیند. می خواهند از صاحبشان دفاع کنند. قبل از اینکه بتوانند کامل بیرون بیایند، انگشتر را به سمت نگهبان های پایین پرت می کنم تا سایه ها به آنها حمله کنند نه ما. شمشیرم را بالا می گیرم. می گوید: " فکر کنم خیلی دست کم گرفته بودمتون." نمی گذارم ادامه دهد و می گویم: " آره. فکر کنم راست میگی." می خواهد ادامه دهد. می خواهد حواسمان را پرت کند تا بتواند فرار کند. یا اینکه حمله کند. نمی خواهم این اتفاق بیفتد. می تواند ذهن ها را بخواند پس می گوید: " نه میخوام فرار کنم و نه حمله. بهت حق میدم بهم اعتماد نکنی. ولی... پدرت ما رو به این جنون کشوند. پدر هر دوتون. اونا بودن که کاری کردن این همه آدم تو انزوا و بدبختی زندگی کنن. اونا بودن که شانس زندگی رو از بچه های شورشیا گرفتن. میدونین چیه؟ منم یکی از همون بچه ها بودم. همه ی ما از همون بچه هایی بودیم که تو بیچارگی محض بزرگ شدیم. این کارایی که کردیم به خاطر انتقام و پس گرفتن حقمون بود." دلم می سوزد. راست می گوید. بچه های کوچک و بی گناهی را تصور می کنم که در بیچارگی و تاریکی بزرگ شدند. کسی به آنها پیشنهاد انتقام و خوشبختی می دهد. آنها هم پیشنهاد آن فرد را قبول می کنند. می خواهم زنده بماند. همان طور که از احمق مثل من انتظار می رود می خواهم شمشیرم را به کناری پرت کنم. اما... آینده ای که می بینم نجاتم می دهد و به من می فهماند همه ی این ها برای این است که تنبیریس و نگهبان ها و سرباز هایش فرار کنند و بعد ها دوباره حمله کنند. می بینم که هر دوی ما را زندانی می کنند و مرگ تلخی نصیبمان می شود. آینده سنگ نیست. آینده ای که می بینم به یادم می آورد که من هم در خوشبختی بزرگ نشدم. که اگر تنبیریزی وجود نداشت به عنوان یک شاهدخت بزرگ می شدم و مچ پای چپم هم سالم می ماند. اما من هیچوقت نخواستم پرل را بکشم. هیچوقت نخواستم امرالد و آمیتیس را شکنجه کنم. هیچوقت نخواستم انتقام بگیرم. شاید لعنتشان کرده باشم اما هیچوقت این ها را نخواستم. شمشیر را محکم بالای قلبش نگه می دارم و می گویم: " خودت انتخاب کردی بد و بدبخت باشی. مشکل حتی اگر به خاطر اروبین و بقیه بود، بازم تو باید بدونی که کاری که کردی دقیقا مثل همون کاری بود که اونا کردن. می خواستی ما رو به خاطر اونا نابود کنی. به خاطر تاج و تخت و والدینی که تا همین دو هفته پیش چیزی ازشون نمی دونستیم. خودت اینو انتخاب کردی." و شمشیر را پایین می برم.

فصل بیست و دوم کارول

اطراف همه ی تاریکی از بین می رود و می توانم خورشید در حال طلوع را ببینم. حیوانات سنگی و ترسناک روی دیوار ها از قالب سنگیشان آزاد می شوند. نگهبانان تنبیریس توسط سایه هایش نابود شده اند و خود سایه ها با مرگ تنبیریس به داخل انگشتر پناه برده اند و انگشتر هم بین دودی سیاه و کوچک ناپدید می شود. صدایی از پشت سرم می گوید: " ما تونستیم." بر می گردم. شاهزاده... و نه هیولا مقابلم ایستاده و دست هایش را روی قفسه سینه اش تکیه داده. لبخند به لب دارد. به چشمانش نگاه می کنم. همان هایی که فقط و فقط متعلق به او هستند. همان هایی که تقریبا به خاطر آنها پیروز شدیم. می گوید: "

حالا ديگه گريه نكن. " گريه مي كنم؟ انگشتم را كنار چشم مي برم و مي فهمم راست مي گويد. آخرين بار كي از روي شادي گريه كرده بودم؟ مي خندم." ما زنده ايم. " ناگهان چشم به دستش ميافتد. دستي كه با تمام قدرت چاقو در آن فرو كرده بودم. دستش با خون قرمز شده. من اين بلا رو سرش آوردم. متوجه نگاهم مي شود. لبخند مي زند: " من خوبم. " همچنان خيره به دستش مي گويم: " من اين كارو كردم. " -تو نميدونستي اون منم. حال خوبه نگران نباش. منم تو رو زخمی كردم قبل اينكه بفهمم كي هستي. و به پهلو خونی ام اشاره مي كند. چشمانش نگران هستند.

-اما...

-تو اين كارو كردی. اما ميخواستی از خودت محافظت كني. پس كشتش نده. به اين فكر كن كه زنده ايم. سعی مي كنم نگاهم را از دستش بردارم. موفق مي شوم. دوباره و اين بار با شادي بيشتري مي گويم: " آره. ما زنده ايم. "

فصل بيست و سوم كارول

-بعدش چي شد؟ برگشتين پاریس؟

به دختر كوچولوي هشت ساله ام نگاه مي كنم و لبخند مي زنم: " بعدش فهميديم كه اون دروازه رو تنبريس ساخته تا آدما نفهمن ميخواد اونا رو بكشه. و وقتي مردم فهميدن كه وارثاي سرزمينشون ما هستيم، كمكمون كردن اون دروازه رو از بين ببريم و دنياي اين ور ديوار و اون ور ديوار رو با هم متحد كنيم. اميدوارم ديگه خوندن تاريخ برات سخت نباشه. " و پيشاني اش را مي بوسم. با ناراحتي مي گويد: " اما بازم خوندن تاريخ قبل شما سخته. " / اين غر زدنش رو از خودم به ارث برده. ميخواهم بگويم تاريخ قبل ما رو تا سال بعد لازم نداری كه ليام مي گويد: " راست ميگي تاريخ زمان لويي و ناپلئون و اين سخته. " بر مي گردم و نگاهش مي كنم تا بالاخره دست هایش را به نشانه تسليم بالا مي برد و مي گويد: " خب آخه واقعا سخته. " براي اينكه به الوييز كه به نظر با شنيدن حرف پدرش نا اميد شده كمك كنم مي گويم: " نگران نباش تاريخ اونا براي خيلي سال ديگه س. " كمی خوشحال می شود و بعد با اشتياق فروان می گويد: " ميشه قبل خواب اميل يكم باله برقصه؟ " / اميل. اسمي كه الوييز روي بالرين آبي كه من ميسازم و اطرافش باد چرخ مي خورد، گذاشته. لبخند مي زنيم. عروسك كوچك را كمی بالاتر از كف دستم می سازم و آن را به چرخش در می آورم. ليام هم گردباد كند و كوچكي اطراف بالرين می سازد و باد و آب همزمان با هم می چرخند. الوييز كاملا محو بالرين آبي می شود. پنج دقيقه ای نمايشش را تماشا می كند تا اينكه بالاخره ليام می گويد: " فكر نميكني بايد بخوابي؟ "

-اما آخه...

می خواهم بگويم بنار بيدار بمونه كه نگاهم به ساعت ميافتد. يازده. خب... رسما بايد بخوابد. بالرين را ناپديد می كنم، بلند می شوم و پتويش را رويش می كشم. ليام پيشاني اش را می بوسد و با هم می گويم: " شب بخير. خواباي خوب ببيني. " لبخند مي زند و می گويد: " مرسي مامان. " ليام به شوخي می گويد: " منم كه هويجم. " می خنديم و الوييز می گويد: " آخه مامان برام داستان قبل خواب رو تعريف كرد. هر چند كه واقعيت بود. " ليام می گويد: " باشه. اصن فردا خودم برات قصه ميگم. "

-میشه آلیس در سرزمین عجایب رو برام تعریف کنی؟

-آره. حالا دیگه بخواب.

-ممنون بابا.

و چشم هایش را می بندد.

پایان

